منتخبات فارسی

برای

امتحان بی. اے.

منتخبهٔ مولوی کبیر الدین احمد خان بهادر

منظور فرمودهٔ

اراکین سینڈیکیٹ کلکته یونیورسیٹی

کلکته

در مطبع اردوگائید باهتمام حقیر عزیز الباری طبع شد

سنه ۱۸۸۴ع

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و ثنا مر خدائی را که از اخبار و آثار انبیا و سلاطین بوحی سماوی بندگان را بیاگاهانید * و معاملات مقبولان و مردودان و فضائل مقربان و رزائل دور افتادگان امم سالفه امت محمدی علیه السلام را روشن و منور گردانید * و بدین اعلام برین امت منت نهاد . و بزبان پاک قرآن فرمود - و نکتب ما قدّموا و آثارهم - و در آیت دیگر فرمود - نحن نقصّ علیک احسن القصص * و شکر و سپاس مر پروردگاری را که اولوا الابصار و اولوا النهی را بنور بصیرت و معرفت منور گردانید و بفکر صافی آراسته آفرید تا در آثار و اخبار گذشتگان و فضائل و رزائل پیشینان و محاسن و مقابح متقدمان و اطاعت و تمرد مطیعان و متمردان و نجات خواندگان و هلاک راندگان بنظر بصیرت به بینند و نزدیکان حضرت صمدیت را نیک بخت و دور ماندگان آن درگاه را بدبخت شمارند - و سعدا را از اشقیا و مقربان را از دور افتادگان و خواندگان را از راندگان و راه یافتگان را از گمراهان و دوستان را از دشمنان بشناسند - و فضائل را از رزائل و محاسن را از مقابح دریابند -

و در حسن اسلام و قبح کفر و در نفاست خیر و غلاظت شر
فکر صافي را کار فرمایند و اتباع و اقتداء اقوال و افعال مقربان
الهي و دوستان خدا بر خود لازم و واجب شمرند - و از رزائل
اخلاق و خبائث اوصاف دور افتادگان و مقابح معاملات دشمنان
درگاه بی نیازي اجتناب و احتراز نمایند - و پس روی نیکبختان
و حذر از راه و روش بدبختان سرجملهٔ مهمات دین و دولت دانند
تا ایشان هم از پس روی اقوال و افعال سعدا و نیکو کاران و
احتراز از بد کرداري و بد افعالی اشقیا و بدکرداران از ناجیان گردند
و در زیر سایهان عنایت ذو الجلال و الاکرام جای یابند و اعلام خیر
و شر و اخبار طاعت و معصیت پیشینان را در حق خواص و عوام
امت محمدي نعمتي شگرف و منتي بزرگ تصور کنند و بشکر
چنین نعمتي جسیم زبانرا رطب اللسان سازند و نعمت اخبار
سلف را محض فضل ذو الافضال شناسند و از جملهٔ ثمرات - و ذلک
فضل الله یوتیه من یشاء و الله ذو الفضل العظیم - دانند* و درود بی
پایان و تحیات فراوان از خدا و انبیا و ملائک خدا و اولیا و اصفیا
و مقبولان امم سالفه و جماهیر و خواصان امت خلف بر روح مطهر
مقدس سید الانبیا و المرسلین محمد بن عبد الله القریشي
الهاشمي الابطحي زمان زمان واصل و متواصل باد * پیغمبری که
اخبار و اوصاف سنیه و آثار و اخلاق مرضیهٔ او در کتب سماوي
آمده است و دامن قیامت خواهد گرفت - محامد اقوال و مآثر
افعال او در مجلدات احادیث و تواریخ مملو و مشحون شد - و احکام
شریعت و عزایم طریقت بدان اقوال و افعال شرقا و غربا جاري
گشته و ایتمار اقوال و اتباع افعال آن سلطان پیغمبران وسیلهٔ درجات

و واسطهٔ نجات عامهٔ امت او شده و بناي جهانداري پادشاهان اسلام و مدار جهانباني سلاطان دين پرور باحکام شريعت و پسروي سنت آن شاه رسل گشته *

و تسليمات خدا و تحيات مصطفي و جماهير اولياء و اصفياي امت مصطفي و عامهٔ امتان دين مصطفي الي يوم التناد بر ارواح و اشباح چهار يار مصطفي و اهل بيت مصطفي و ساير صحابهٔ مخلص مصطفي ساعت بساعت برساد * و چگونه مأثر قومي که برگزيدهٔ خدا و مصطفي بودند در زير ترکيب و طي تحرير توان آورد که درمحمدت ايشان از آسمان آيت قرآن منزل شده است - والسابقون الاولون من المهاجرين و الانصار و الذين اتبعوهم باحسان رضي الله عنهم و رضوا عنه * و کدام مصنف و مولف را زهرهٔ آن باشد که داد ثناي گروهي تواند داد که زبان پاک قرآن در ثناء ايشان ميفرمايد - حسبک الله و من اتبعک من المومنين * خصوصا حق محامد و مناقب آن چهار رکن کعبهٔ دينداري که در جريان امور دين و دولت مصطفي بر مثال چهار طبع بودند درشخص جهانداري و چون بخلافت نبوت سر افراختند از دولت ابد پيوند مصطفي برتخت جمشيدي و اورنگ کيخسروي کامياب گشتند و آمر ربع مسکون شدند و با چنان مرتبهٔ اولوا الامري عام و منصب بادشاهي جهان از ميامن و برکات اتباع سنن محمدي از زي زهد و معاملهٔ فقر اختياري نگذشتند و از کمال تقوي باخرقه پاره و کليم ژنده خلاصه اقاليم ربع مسکون را ضبط کردند و از معجزات مصطفي با ورزش فقر و مسکنت امور جهانباني و جهانداري را آب دادند و علم اسلام را در شرق و غرب

عالم رسانیدند و احکام شریعت مصطفی را بر جهانیان جاري گردانیدند و هم از نوبت خلافت امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضي الله عنه ترتیب امور جهانداري و جهانگیري آغاز شده بود و متنبیان نبوت و معاندان دین را قمع و قلع میکردند و عساکر اسلام در نهب و تاراج شام و عراق و در برانداختن پادشاهان بیدین در آویخته و چون مدت خلافت امیر المؤمنین صدیق اکبر از سي ماه که آن دو و نیم سال باشد تجاوز نکرد اقالیم معاندان و مخالفان دین با انکه نهب و تاراج شد و زیر و زبر گشت فاما مضبوط نشد و لکن متنبیان را با جمعیت هاي ایشان قلع و قمع کردند و بزخم تیغ ارتداد قبایل عرب را باسلام باز آوردند و صدقات و زکواة و جزیه و عشور متلقیان اسلام و مستسلمان اسلام چنانچه در عهد نبوت مي ستدند بتمام و کمال بستدند و رشتهٔ زانوبند شتري کم نکردند و متنبیان را که آتش فتنه بر افروخته بودند بزخم نیزه و تیغ از میان برداشتند و زن و فرزند و مال و اسباب ایشان و مرتدان اسلام را غنیمت مجاهدان دین ساختند و در عهد دولت او سنت مصطفی رونق گرفت و از کمال حشمت و نهایت صدق و رسوخ یقین و مرتبهٔ بزرگ صدیق اکبر ایتلاف صحابه بر مزید گشت و تشتتي و تفرقهٔ پیدا نیامد *

و بعد از صدیق اکبر باستخلاف او و باتفاق صحابه امیر المؤمنین عمر خطاب رضي الله عنه بر مسند خلافت متمکن شده و ده سال و نیم ماه قرار گرفت و از آثار معجزات ابد پیوند مصطفی علیه السلام در عهد دولت عمري خلاصهٔ اقالیم ربع مسکون مضبوط گشت و در تحت تصرف اهل اسلام در آمد و احکام شریعت محمدي بر عالمیان

جاري شد و شعار اسلام بلندي گرفت و علم اسلام در شرق و غرب
عالم رسيد و تمامي قبايل عرب و حجاز و يمن و بحرين و ممالک عراق
و شام و مصر و بيشتري از خراسان و ماوراء النهر و بعضي عرصات روم
در خلافت عمري به تيغ جهاد بگشادند و بر تختگاه کسری و قيصر
و سلاطين ديگر از عزت اسلام و قوت مسلماني فقراء صحابه که مقرب
درگاه مصطفی بودند امير و والي گشتند و کفر و شرک و آتش
پرستي از اقاليم عراق و اقاليم ديگر قلع کردند و دين مجوس و مذهب
مغان را از ميان برداشتند و کوفه و بصره را بنا کردند و شهرهای
اسلام ساختند و نيز از اعجب العجايب هفت هزار سال آدم بود که
عمر خطاب از معجزات ابد پيوند محمدي با خرقهٔ چهارده پيوندي
در جهان سليماني و سکندري کرد و از رعب درهٔ عمري سرکشان
و سرتابان عالم مطيع و منقاد گشتند و متمردان و مشططان جهان
خراج و جزيه را از بن دندان پذيرفتند و گنجهاي هزار سالهٔ اکاسره
و خزائن عصرهای قياصره که بدان قوت کيان و قيصران با خدا
بغي می ورزيدند و دعوي خدائي ميکردند در عهد دولت عمري
بدست غزات اسلام افتاد و در مسجد مصطفی و صحرای مدينه
بر خواص و عوام اهل اسلام قسمت شد و عزت اسلام و خواري کفر
در ديدهٔ اولوا الابصار جلوه کرد و ازانکه عمر خطاب دست دران
گنجها نميزد و بعد قسمت دو دست تهي در خانه باز مي آمد
و از اجرت خشت زني نفقهٔ خود و نفقهٔ عيال خود ميساخت
عزت و عظمت او در چشم صحابه بر مزيد ميگشت و امر او بر
عاليمان جاري تر ميگشت و نيز از ميامن صحبت رسول
رب العالمين بود که وقتي در خلافت عمري دوازده هزار اسپداري

در پایگاه بیت المال مسلمانان موجود بود وصحابه در روز جمعه هم
دران ایام نهه پیوند بر خرقه پارهٔ عمري شمرده بودند و محدثان
و مورخان درکتب احادیث و تواریخ نبشته‌اند انچه از آبروی امر
اولوا الامري با خرقه پاره و زي زهد عمر خطاب را میسر شد
جمشید و کیقباد و کیخسرو را با چندان بغي و فساد و طغیان
و قهر و جبروت و خونریزي و سیاست میسر نشده بود و در هفت
هزار سال غیر الانبیاء و المرسلین از هیچ بادشاهی و خلیفه
مشاهده نشده بود و انچه در عدل و عطای عام از عمر خطاب
معاینه کردند از صد نوشیروان عادل و حاتم طائي در عدل و عطا
معاینه نکرده بودند و جمشیدي و درویشي جمع کردن و کیخسروی
کردن و خرقهٔ پاره پاره پوشیدن نه از بادشاهي و اولوا الامري آمده
است و نه تا قیامت از بادشاهي و اولوا الامري خواهد آمد* و اول
خلیفهٔ را که امیرالمومنین خواندند عمر خطاب بود و اول خلیفهٔ
که مجاهدان و اهل حقوق را رزق دربیت المال تعین کردند
عمر خطاب بود و اول خلیفهٔ که شهرها درمیان مسلمانان بنا
فرمود عمر خطاب بود و اول خلیفهٔ که در عطای صحابه و تابعین
مراتب و منازل نهاد عمر خطاب بود و اول خلیفهٔ که خراج
بر رعایا و اهل اسلام تعین کرد عمر خطاب بود و اول خلیفهٔ که
قضات در شهرهای اسلام نصب فرمود عمر خطاب بود و اول خلیفهٔ
که دره را بردست گرفت و خلق را بدان ادب کرد عمر خطاب بود
و اول خلیفهٔ که از خلفای اسلام شهید شد عمر خطاب بود *

و بعد از عمر خطاب عثمان بن عفان رضی الله عنهما خلیفه
شد و مهاجر و انصار بخلافت ایشان بیعت کردند و مآثر انفاق ر

حلم و حیاي امیرالمومنین عثمان در کتب تاریخ بسیار آمده است
و قرآن را در یک صحیفه او جمع کرد و بر جمع کردهٔ او اجماع صحابه
شد و امیرالمؤمنین عثمان در غزوات مصطفی علیه السلام مال
خود را انفاق کردي و بدان بودي که باري از پیش مصطفی
صلی الله علیه و سلم برگیرد اورا در اسلام حقوق بسیار است و
کاتب وحي و حافظ قرآن بود و ازانکه دو دختر مصطفی علیه
السلام در حبالهٔ او در آمده بود اورا ذوالنورین گفتندي و بیشتري
پیش امیرالمومنین عمر خطاب مراسلات و مکاتبات بجانب قضات
و عمال او نبشتي و مصطفی و شیخین ازو راضي بودند و در خلافت
عثمان ممالك عمري ضبط ماند و تمامي خراسان و ماوراء النهر برمزید
گشت و مدت خلافت عثمان دوازده سال بوده است *

و بعد عثمان علي مرتضی کرم الله وجهه خلیفه شد و اجماع
امت است که امیرالمومنین علي در قضیهٔ علم بعد الانبیاء و المرسلین
از گاه آدم صفي تا منقرض عالم از بني آدم بدعای مصطفی علیه
السلام مستثنی بود و از شجاعت او بعد حمزه عم مصطفی اسد الله
خطاب او شد و شرف مرتضی درمیان صحابه من کل الوجوه ثابت
بوده است اول آنکه ابن عم مصطفی علیه السلام و از اجلاء بني هاشم
بود دویم آنکه مصطفی علیه السلام در حضن پدر و مادر علي پرورش
یافته بود و سویم آنکه پدر نور دیدگان مصطفی اعني حسن و حسین
بود و چهارم آنکه پیغمبر اورا ازهد خوانده است او ازهد صحابه
بود و پنجم آنکه در وفور علم نظیر خود درمیان صحابه نداشت
و ششم آنکه قبل البعث هم شرک و کفر طرفة العین در خاطر
او نگذشته بود و نیز ایمهٔ تاریخ نبشته اند که در آنچه امیرالمومنین

علي در شکم مادر بود مادر او خواستي که بت را سجده کند در شکم مادر چنان بپيچيدي که او نتوانستي سر پيش بت بر زمين سايد و هفتم آنکه در سخاوت او بتخصيص چند آيت نازل شده است * و چون ابوبکر و عمر رضي الله عنهما حقوق اسلام بيش ازو ثابت داشتند و جان و مال خود پيش ازهمه در کار باخته بودند در خلافت مقدم شدند و حقوق اسلاميه پيش ايشان بر فضايل او سبقت نمود و دران ايام که علي مرتضي بعد عثمان خليفه شد شنيد که از برادران عثمان که درجميع ممالک اسلام والي و مستولي شده بودند در هر طرفي بدعتها پيدا آمده است و برخلاف سنت مصطفي و سنت شيخين که مطيع سنت مصطفي بودند معاملات بدعت رسته مرتضي خواست تا بزخم تيغ ان بدعتهاي نورسته را بسنت بدل گرداند و باز حق را در مرکز قرار دهد و سخن محمدي و ضبط عمري از سر رونق پيدا آرد چون معاويه و ديگر برادران امير المؤمنين عثمان که هريکي اقليمي و عرصهٔ فروگرفته بودند و با قوت و شوکت شده با علي مرتضي به بغي و شطط پيش آمدند و در بيعت او در نيامدند و شططها انگيختند و جمعيت و قوت و شوکت صحابه چنانچه درعهد شيخين بود نمانده بود و در غزوها شهيد شده بودند و بيشتري در وباء عمواس برحمت حق پيوستند اميرالمؤمنين علي از بهر دفع بغي بغات از مدينه درعراق آمده در کوفه نزول فرمود و با دويست پنجاه نفر صحابي و لشکر ديگر که از صحابه نبوده اند در مدت چهار سال و چهار ماه خلافت خود با بغات خود تيغ زد و بيشتري از صحابهٔ مذکور از لشکر بغات شهيد شدند و ابن ملجم ملعون دشنه برزد و

خلافت نبوت چنانچه مصطفی فرموده بود که (الخلافة بعدي
ثلاثون سنة و بعده يصير ملكا) بر زمان مرتضی رضي الله عنه تمام
شد و ختم شد از مناقب چهار یار مصطفی که خاصان مصطفی
بودند علیه السلام تیمنا و تبرکا درین دیباچه آورده ام و بعد
حمد خدا و نعت مصطفی دیباچهٔ تاریخ فیروز شاهي را به
بعضی از مآثر جهانبانان بحق آراسته *

و بعد حمد خدا و نعت مصطفی و درود آل مصطفی و ثنای
یاران برگزیدهٔ مصطفی چنین گوید بندهٔ گنهکار امیدوار مغفرت
پروردگار ضیاء برنی که عمر بنده در تصفح کتب گذشته است
و در هر علمی بسی تصانیف سلف و خلف مطالعه کرده ام
و بعد علم تفسیر و حدیث و فقه و طریقت مشائخ در هیچ
علمی و عملی چندان منافع مشاهده نکرده ام که در علم تاریخ *
و دانستن آثار و اخبار انبیا و خلفا و سلاطین و بزرگان دین و دولت
علم تاریخ است - و اشتغال علم تاریخ به بزرگان دین و دولت که
بکمالات سمر بودند و به بزرگیها در میان مردم سمر شده باشند
مختص است و ارازل و اسافل و ناشایستگان و نابایستگان و دونان
و دون همتان و مجهولان و لئیمان و بی سروپایان و واماندگان و
کم اصلان و بازاریان را در علم تاریخ نه نسبت بود و نه پیشه و نه
حرفت ایشان باشد و طوایف مذکور را دانستن علم تاریخ هیچ
منفعتی نکند و در هیچ محلی بهیچ کار نیاید زیراکه علم تاریخ
اخبار اوصاف بزرگی و ذکر محامد و مناقب و مآثر بزرگان دین
و دولت است نه ذکر رذایل ارازل و اسافل و کم اصلان و بازاریان
که ایشان [illegible] چه نسبت رذایل اوصاف رذالان را نوشتن کردن و

در علم تاریخ رغبت ننمایند بلکه خواندن علم تاریخ و دانستن علم تاریخ لیام و اسافل را مضر است نه نافع و کدام عزت علم تاریخ را ازان بالا تر تصور توان کرد که به این علم نفیس نه سفلگان و رزالگان را و کم اصلان را میلي و رغبتی باشد و نه ایشان را در سفالت معاملات و رزالت اخلاق خود بکار آید و ذکر بزرگي بزرگان کردن از زبان ایشان خوب نیاید و ارازل در هر علمي و در هر محلی که مشغول شوند از منفعت بی بهره نمانند مگر در علم تاریخ فاما آنانکه نسبا و حسبا کریم و کریم زاده و بزرگ و بزرگ زاده بوند و در نسل ایشان شرف بزرگي و بزرگ زادگي مندرج بود ایشان را از دانستن علم تاریخ و از استماع علم تاریخ گزیر نبود و بی استماع علم تاریخ نتوانند زیست * و مورخ نزدیک بزرگان و بزرگ زادگان و عالي نسبان و عالي نسب زادگان عزیز تر از جان بود و خواهند که خاک پای مورخان که بواسطهٔ تقریر و تحریر ایشان بزرگان دین و دولت حیات ابدني مي یابند در دیدهٔ جهان بین خود کشند و بزرگان دین و دولت در علم تاریخ نفاست بسیار گفته اند و نبشته *

اول نفاست در علم تاریخ آنست که کتب سماوي که کلام الله است بیشتر آثار معاملات انبیا که بهترین آفریدگانند و اخبار سلاطین و ذکر جباري و قهاري ایشان که حاکم و آمر بني آدم بودند مملو و مشحون است و علم تاریخ همین علم است که سرمایهٔ اعتبار اولوا الابصار میگردد *

و دویم نفاست علم تاریخ آنست که علم حدیث که همه قال رسول الله و فعل رسول الله است و بعد علم تفسیر افضل

ترین علوم و انفع ترین علوم است در تنقید روات و تعریف روات و ماجرای ورود احادیث و معاملات غزا و جهاد حضرت مصطفی علیه السلام و در تقدیم و تاخیر ایام ناسخ و منسوخ احادیث بعلم تاریخ متعلق است و ازین جهت است که علم حدیث را بعلم تاریخ تعلق تمام است ایمهٔ حدیث گفته اند که - علم الحدیث و علم التاریخ توامان - که اگر محدث مورخ نباشد او را از معاملات حضرت مصطفی و معاملات صحابهٔ کرام رضوان الله علیهم که روات احادیث در اصل ایشان اند علمی و خبری نباشد و کیفیت اخلاص مخلصان صحابه از غیر مخلصان و ملتزمان صحابه از غیر ملتزمان روشن نبود و هرگاه محدث مورخ نباشد معاملات مذکور مبرهن نبود و او روایت حدیث نتواند داد و حق بیان احادیث نتواند گذارد و نیز احوال و اخباریکه در قرن نبوت و قرن صحابه گذشته است و شرح و تفصیل آن که موجب تسکین دلها و اطمینان باطنهای سلف و خلف امت است از علم تاریخ روشن میشود *

و سویم نفاست علم تاریخ آنست که هر علم تاریخ واسطهٔ زیادتی عقل و شعور و وسیلهٔ درستی رای و تدبیر است و از مطالعهٔ تجارب دیگران شخص صاحب تجربه میگردد و از دانستن وقوع حوادث دیگر در دانندهٔ تاریخ حزم پیدا می آید و ارسطاطالیس و بزرجمهر گفته که دانستن علم تاریخ موید و معین رای صواب است که علم باحوال سلف در صحت رای خلف شاهدی عدل است *

چهارم نفاست علم تاریخ آن است که از دانستن علم تاریخ

در واقعات زمنی و حوادث جدید دلهای سلاطین و ملوک و وزرا و اکابر بر قرار می ماند و اگر جهانداران را از حوادث فلکی صعوبتی سخت پیش می آید امید کشایش آن منقطع نمی شود و تداوی دفع امراض ملکی از تداوی دفع امراضی که پیشینگان کرده اند روشن میگردد وحوادث ظنی و وقایع وهمی که در مدد در آمد باشد احتراز در دل می افتد و امارات حوادث پیش از وقوع از دانستن علم تاریخ روشن می شود و منفعت مذکور انفع المنافع و انفس المنافع است *

و پنجم نفاست علم تاریخ آنست که دانستن اخبار انبیا و حوادث ایشان و تلقی کردن ایشان حوادث و وقائع را برضا و صبر باعث رضا و صبر دانندگان تاریخ میگردد و نجات یافتن انبیا از بلاها وسیلهٔ امیدواری عالمان علم تاریخ میشود و از آنچه معلوم شد که بر انبیای که بهترین فرزندان آدم بودند بلاهای متنوع باریده است دلهای مومنان اسلام از وقوع حوادث و مصائب نمی افتد *

و ششم نفاست علم تاریخ آنست که از دانستن علم تاریخ شیم ناجیان و عادلان و نیکوکاران و نجات و درجات ایشان در دل می نشیند و خذلان ثمره جباران و قهاران و هلاک و وباء ایشان خلفا و سلفا سلاطین و وزرا و ملوک اسلام را روشن میگردد و ثمرات نیکو کاری و نتایج بد کرداری در امور جهانداری مبرهن می شود و خلفا و سلاطین و ملوک نیکبخت طرف نیکی و جانب خیر می گرایند و پادشاهان اسلام در جباری و قهاری نمی آویزند و تنفر و چیرگی معاملات نمی ورزند و از لوازم صفات

بندگي دست فمي دارند و منفعت معاملات خير خلفا و سلاطين و وزرا و ملوک بر عامهٔ خلايق ساري ميگردد و به دور و نزديک ميرسد *

و هفتم نفاست علم تاريخ لزوم صدق آنست از بزرگان دين و دولت سلف و خلف گفته اند که بناي علم تاريخ بر صدق نهاده اند چنانچه مهتر ابراهيم عليه السلام اين معني را از خدايتعالی درخواست ميکند و بدعا ميخواهد - واجعل لي لسان صدق في الاخرين - و در تواريخ دروغ نويسان حق تعالی ميفرمايد - يحرفون الكلم عن مواضعه - و باري تعالی افترا و بهتان را از مهلکات گردانيده است * و نيز تاليف که در علم تاريخ باشد باکابر و بزرگان و بزرگ زادگان که بعدالت و حريت و راستي و درستي منسوب بوند مخصوص است که علم تاريخ نقل خير و شر و عدل وظلم و استحقاق ومحاسن و مقابح و طاعات و معاصي و فضايل و رزايل سلف است تا خوانندگان خلف ازان اعتبار گيرند و منافع و مضار جهانداري و نيکوکاري و بد کرداري جهانباني دريابند و از درون آن نيکو کاري را اتباع نمايند و از بد کرداري به پرهيزند و اگر نعوذ بالله کذابي مفتريی دروغ را درکار آرد و بتلقاي نفس خبيث و باطن خداع خود معاملات ناشايست بر بزرگان سلف بر بافد و نقلهاي بربافته در طيّ کتابت آرد و افترا و بهتان خود را بعبارت هاي رنگين رواج دهد و دروغها را براستي مانند کند و بنويسد و از بزه مندي دنيا و آخرت نترسد و از جواب قيامت هراسي در دل نگذارد که نيکان را بد گفتن و بد نوشتن از بزه غيبتی که بزبان گويند صعب تر و بيشتر است و بدان را

نیک گفتن و نیک نوشتن سر جمله بد کردارہاست و چون اخبار تواریخ بی سند است و اعلام معاملات سلاطین و اکابر است پس مولف تاریخ هم از اهل اعتبار باید و هم بصدق و عدالت مشهور و مذکور باید تا در نبشتهٔ بی سند او اعتقاد مطالعه کنندگان راسخ گردد و درمیان معتبران اعتبار گیرد که اطمینان خاطر معتبران نباشد مگر در نبشتهٔ معتبری که در امانت و دیانت او شبه و شکی نبود و جمیع مورخان عرب و عجم که تواریخ عربی و پارسی نبشته اند معتبران عهد و عصر خویش بوده اند چنانچه امام محمد اسحق که مولف کتاب سیر النبی و آثار صحابه است فرزند صحابی بود و از ائمه حدیث اعتداد یافته و امام واقدی صاحب مغازی واقدی هم فرزند صحابی بود و از ائمهٔ حدیث اعتداد یافته نقول او در کتب معتبر است و امام اصمعی از اجلای ایمهٔ علم قرأة و استاد علم و فضل و بلاغت بود و امام محمد بخاری هم از اجلای علمای حدیث است و همسران ایمهٔ تاریخ و اعتبار روایت او از وصف بیرونست و امام ثعلبی و امام مقدسی و امام دینوری و امام هضم و امام طبری هم مورخان اند و هم صاحب تفسیر و تصانیف معتبر اند و مورخان اخبار عجم هم از اکابر و معارف عهد و عصر خویش بودند چنانکه فردوسی و بیهقی و صاحب تاریخ اثیر و مولف کسروی و مولف تاریخ یمینی و عتبی هریک در عهد و عصر خویش اعتبار یافته بودند و اکابر و اشراف عهد گشته و مورخان آخر دارالملک دهلی نیز از معتبران عهد و صدر عهد بودند چنانچه خواجه صدر نظامی مصنف تاج الماثر و مولانا صدر الدین عوفی مولف جامع الحکایات و قاضی صدر جهان

منهاج جوزجانی مولف طبقات ناصری و کبیر الدین پسر تاج الدین
عراقی که در عهد علائی فتحنامهای سلطان علاء الدین نوشته
است و ساحریها کرده هر چهار معتبر و منظم و مکرم و مبجل
بودند * و بباید دانست که هرچه اهل اعتبار در تاریخها نوشته اند
معتمد علیه دیگران شده است و آنچه خود رویان و مجهول النسبان
تالیف کرده اند آنرا دانایان اعتبار نکرده اند و تاریخ نوشتهٔ بی
سر و پایان در دوکانهای کتابیان کهنه شده است و باز بکاغذیان رسیده
و کاغذ سپید شده و نیز مورخ چنانکه از اکابر و معارف می باید
سلامتی دین و مذهب او هم شرط نوشتن تاریخ است و الا بعضی
بد مذهبان و بد اعتقادان از عصبیت مورث و عناد متوارث چنان
که غلات روافض و خوارج قصه های دروغ بر صحابه بر بافته اند
و بد دینان پیشینه و بد مذهبان متقدم در تواریخ خود صدق و
کذب را آمیخته اند اخبار مشهور و مردود در تالیف خود درج
کرده و هرگاه خوانندگان تاریخ را دین و مذهب و بد اعتقادی
مولفان تواریخ روشن نباشد و نویسندگان تواریخ را از سلف شمارند
گمان برند که مگر راست نوشته و هر کسی خداع بد دینان نداند
که طریق بد مذهبان و شیوهٔ بد اعتقادان در تالیف آنست که
مذهب باطل و اعتقاد خبیث خود را درمیان سخنان مستور دارند
و دروغها و بر بافته ها که در اعتقادات خبیث ایشان جا گرفته
باشد در قبالهٔ اخبار صحیح و آثار صدق مشهور گشته بیامیزند
و در تالیف مردود خود بنویسند تا کسی را از مطالعه کنندگان
که او را خبر از احوال سلف نبود بر سر بد اعتقادی و طریقه
خداع ایشان وقوف افتد و دین و مذهب مورخان کذب در

یابد در اعتقاد او از مطالعه ان کذبهای راست آمیخته خلل رو نماید و نوشته های وضعی کذابان بی دیانت را راست پندارد و یک منفعت بزرگ در شهور علم تاریخ همین است که سنیان از بدمذهبان و صادقان از کاذبان و معتقدان از خداعان سلف روشن میشوند و قصص معتمد علیه و ماجراهای نا معتمد مبرهن میگردد و مذهبي که از اعتقادات مردود مبرا است و ائمهٔ سنت و جماعت برانند استحکام مي پذیرد * و شرطي که از لوازم تاریخ نویسي است آنست که بر مورخ از روی دیندارِي واجب و لازم است که فضایل و خیرات و عدل و احسان بادشاهی و بزرگی بنویسد باید که مقابح و رزایل او را مستور ندارد و طریقهٔ مداهنت در نوشتن تاریخ معمول نکند و اگر مصلحت بیند بصریح و الا برمز و اشارت و کفایت زیرکان و فهیمان را بیاگاهاند و اگر از خوفي و هراسي مساوي همعهد و همعصر نتواند نوشت دران معذور بود و لیکن از گذشتگان باید که راستا راست نویسد و نیز اگر مورخ را در عهدی و عصری از بادشاهي و یا از وزیری و بزرگي کوبشي و کوفتگی رسیده باشد و یا نوازشي و نواختي زیادت یافته باید که در آوان تالیف تاریخ لطف و قهر و نوازش و گدازش کسي از بزرگان منظور او نبود تا از نتایج آن برخلاف راستي فضیلتي و رزیلتي نابوده و معاملهٔ و ماجرایي نا کنشته در قلم آرد بلکه منظور مورخ دیناً واعتقاداً و صدقاً و مذهباً نوشتن راستي و درستي بود و خوف او جواب قیامت باشد و بر مورخ واجب و لازم است که طرق و طریقت کذابان و مداحان مبالغه کنندگان و شاعران و دروغ زنان و سخن آرایان احتراز کلي واجب شناسد که طوایف

مذکور خرمهره را یاقوت لعل گویند و از طمع خود سنگریزه را جوهر گرانمایه نام نهند و احسن نوشته ها و اختراعهای ایشان اکذب ایشان باشد فاما هرچه صاحب تاریخ نویسد و بر نوشتهٔ او دیگران اعتقاد کنند که اگر دروغ باشد مؤلف بدان زیان زده شود و نوشتهٔ او میان او و میان خدایتعالی حجت گردد و فردای قیامت مولف کذاب بسخت ترین عذاب و عقاب درماند * و در جمله علم تاریخ علمي نفیس و نافع است و تالیف کردن تاریخ عهدهٔ بس بزرگ است و منافع این علم هم در حق آنکه مآثر او و محامد ایشان بر صحائف روزگار باقي مي ماند ساري میگردد و هم خوانندگان را از مطالعه تاریخ منافع بسیار رو مي نماید و مورخ را برذمهٔ آنانکه اخبار و آثار ایشان مي نویسد و مآثر ایشان را بر صحائف روزگار نشر میکند حق هاى بسیار ثابت میگردد اگر زنده اند نشر مآثر واسطهٔ محبت و نیک گوئي و نیک خواهي ایشان مي شود و دوستي ایشان در دل آشنا وبیگانه منقش میگردد و اگر مرده اند از ذکر مآثر حیات ثاني مي یابند و مستحق علیه الرحمة مي شوند و در ذمهٔ خوانندگان تاریخ و سامعان تاریخ هم مورخ را حقوق متوجه میگردد که از وسیلهٔ نوشتهٔ او خوانندگان و سامعان چندین منافع احراز میکنند امام ثعلبي در تاریخ غرر السیر آورده است که در اوائل عهود خلفاى عباسي خلفاء و سلاطین و اکابر و اشراف آن اعصار را بیک بارگي در علم تاریخ رغبت بوده است و امیر المومنین هارون الرشید که اعظم الرتب خلفاى عباسي بود درعلم تاریخ عشقي بافراط داشت و از مشاهدهٔ وفور رغبت خلیفه ابو یوسف قاضي و امام محمد شیباني را علم

تاريخ مستحضر شده بود و در پيش امام واقدي اخبار و آثار و
غزوات و معاملات مصطفى صلى الله عليه و سلم و صحابه را
تامل كرده و چون خلفا و پادشاهان را از تبار بزرگ و خاندان
بزرگي برگزيدندى ايشان بخاصيت بزرگي و بزرگ زادگي در علم
تاريخ بافراط رغبت كردندى و دران عهود بزرگي و سروري روزي
و شبي بر خلفا و سلاطين و وزرا و ملوك نگذشتي كه تواريخ عرب
و عجم پيش ايشان نخواندندى و ايشان را از شنيدن تواريخ
اعتبار حاصل نه شدى و از وفور رغبت سلاطين و وزرا و بزرگان
آن اعصار در علم تاريخ رواجي پيدا مي آمد و مورخان را رونقي
ظاهر ميشد و عزيز و مكرم با ثروت و نعمت ميگشتند و از
خلفا و سلاطين و وزرا و ملوك نامدار مورخان زرها و زيورها
و دهها و باغها و اسپان و اشتران مى يافتند و بعد آن عالي
همتان و بزرگ منشان تاريخ دوست قاعدۀ دوست داشتن
تاريخ و مورخ ممهد نماند رغبت خلفا و سلاطين متاخر از غلبۀ
جواني در استيفاى تلذذات و تنعمات افتاد و همتهاى عاليه
رو در كمي نهاد و اهتمام آنكه مآثر و مناقب بزرگان البته مي بايد در
تاريخها منتقش شود تا نام نيك ايشان دامن قيامت گيرد در خواطر
سلاطين و بزرگان پژمرده گشت و شرط نسب در سلطنت سلاطين
و در وزارت وزرا و در امارت ولات كه از شروط الوا الامري بود مرعي
نماند و پادشاهي بهتغلب و وزارت بكفايت و هنرمندي بارگشت
رواج علم تاريخ و رونق مورخان نقصان پذيرفت و چنانچه در اعصار
اول در خواندن و دانستن و آموختن علم تاريخ رغبت بزرگي طلبان
منبعث گشته بود و در علم تاريخ درسها مى شد در اواخر ان ميل

و رغبت کم شد و مورخان بی مقدار و لا اعتبار گشتند و الا در دواوین اکاسرهٔ عجم که بادشاهي به نسب بادشاهزادگي و وزیری بوزیر زادگي و ملکي بملکزادگي و شرف بحریت مشروط بود از کیومرث تا خسرو پرویز مواجب و موافق مورخان تعین بودي و مراتب و منازل مورخان و حرمت و حشمت مورخان با مراتب و حشمت موبدان که مشائخ دین و ملت آن بادشاهان بودندي مساوي داشتندي و هم امام ثعلبي که مورخ بي نظیر بوده است در تاریخ عرایسي نوشته است که خلفا و سلاطین و وزرا و ملوک کجا توانند که حقوق خدمت مورخان بگذارند و قدر خدمت ایشان بشناسند و در خاطر گذرانند که چندین ندیمان و شاعران و مداحان و هرزه درایان از شعوده و دروغ و هرزه و ستایش بی بنیاد و مبالغتهای فاحش درمجالس ایشان درمي آیند و به بوالعجبي و ستایش دروغ مالها و گنجهاي ایشان می ربایند و در محامد و مناقب ایشان فصلها می پردازند و تصانیف می سازند و صحائف و دفاتر تالیف میکنند و چون نوبت سلطنت و عصر بادشاهي و ایام وزارت و روزگار ملکی ایشان منقضي میشود صحائف مداحان و تالیفات کذابان را که کذب و مبالغت آن مردم چون آفتاب روشن است کسی نام نمیگیرد و مدایح را کسی مطالعه نمیکند و تالیفات دروغ زنان در کتاب خانها مهجور میماند بخلاف ذکری که بادشاهان را در تواریخ کنند و محامد و مآثر ایشان را با محامد و مناقب سلاطین سلف و وزرا و ملوک خلف بیامیزند و طریق انصال خلف با سلف محافظت نمایند و نسق شهور و اعوام مرعي دارند و از مقارنت اعصار که از لوازم علم

تاریخ است بگذرند و خدمتی بجا آرند که تا قیامت آثار
خدمت مورخان باقی ماند و رغبت مطالعه کنندگان صاحب
همت از مطالعهٔ نوشتهٔ مورخان و استماع اخبار مؤلفان تاریخ
کم نشود و این دولت را اندازه کجا بود که شخص از دنیا رفته
باشد و حیات و دولت او سپری گشته و هیچ اثری از ملک و
دولت و حشم و خدم و پیل و مال و اسپ و اشتر و اعوان و
انصار و خویش و قریب و زن و فرزند و خیل و تبع و غلام وکنیزک
و دفاین و ذخایر در عقب او نمانده محامد و مآثر او در کتب
تاریخ در ذنابه محامد و مآثر سلاطین دیگر بماند و هر روزی و هر
هفته ذاکران محامد سلاطین و ملوک و اکابر که در تواریخ نوشته باشند
بسمع سلاطین و ملوک و اکابر عهد و عصر برسانند و بر زبان هر
عصری در حالت استماع هر اثر رحمة الله - طاب ثراه - انار الله
برهانه - برآید و سامعی از بزرگان گوید که صد آفرین برو باد و دیگری
گوید که صد رحمت برو باد بدین جهانداری که او کرده است و
دیگر از روی تحسین سراید که اتباع اقوال و افعال و عدل و احسان
آن چنان جهانبانی واجب الاتباع و الاقتداء است و هر طرفی از
مستمعان محامد تحسینها سر بر زنند و صاحب محامد و مآثر
درون گور بشگفد و زنده گردد و بحکم حدیث مصطفی علیه السلام
ازانکه او را مسلمانان به نیکی نام بستایند و ثنا گویند سزاوار
بهشت ابدی گردد - و من که ضیاء برنی مولف تاریخ فیروزشاهی
ام و شرائط احکام علم تاریخ و منافع علم تاریخ و نفاست علم تاریخ
و رجحان علم تاریخ هم در دیباچهٔ تاریخ مذکور بیان کرده ام و از
بیان مذکور گوی تفرد از تاریخ نویسان پارسی ربوده مراد از ایراد

مقدمات مذکور که در آوردن آن نوع تطویل مینماید آندارم که چون من در علم تاریخ نفایس و منافع بسیار دیدم خواستم که تاریخ بنویسم و از آدم و دو پسر توامانی (†) او یکی مهتر شیث که ابو الانبیا است دویم کیومرث که ابو السلاطین است آغاز کنم و به ترتیب و نسق اخبار و آثار انبیا و سلاطین قرنا بعد قرن و عصرا بعد عصر تا اخبار و آثار مصطفی علیه السلام که خاتم الانبیا بود و معاملات خسرو پرویز که آخرین بادشاه از فرزندان کیومرث بود بنویسم و بعد از ایشان خلفای امت مصطفی و سلاطین اسلام را تا بادشاه عهد و عصر که این تاریخ را بنام همایون او آراسته ام بیارم درین عزم و درین اندیشه از تاریخ طبقات ناصری که صدر جهان منهاج الدین جوزجانی تالیف کرده است و ید بیضا نموده یاد آوردم که آن بزرگ طبقات ناصری را در دهلی تالیف کرده است و اخبار و آثار انبیا و خلفا و سلاطین در بست و سه طبقه آورده و از آدم و مهتر شیث و کیومرث به نسق و ترتیب تا اخبار و آثار سلطان ناصر الدین پسر سلطان شمس الدین التمش و خانان عهد شمسی و ناصری در تاریخ خود نوشته و من با خود گفتم اگر من همان نویسم که آن بزرگ دین و دولت نوشته است مطالعهٔ نوشته اش و مطالعهٔ نوشتهٔ من مطالعه کنندگان را تحصیل حاصل باشد و اگر در خلاف نوشتهٔ آن استاد چیزی نویسم و کم و بیش کنم هم بر بی ادبی و جرأت من حمل شود و هم مطالعه کنندگان تاریخ طبقات ناصری را در شبه و شک انداخته باشم پس در نوشتن تاریخ خود مصلحت دران

(†) در صحت این خبر نظر است ٭

دیدم که هرچه آن را در طبقات ناصري آورده است درین تاریخ نیارم و اخبار و آثار ان را که قاضي منهاج الدین ذکر کرده است ذکر نکنم و بر ذکر اخبار و آثار سلاطین متاخر دار الملک دهلي که قاضي منهاج الدین ایشان را در تواریخ خود ذکر نکرده است کفایت نمایم و طریقه دایره که بنام انبیا و خلفا و سلاطین و فرزندان و اعوان و انصار ایشان در طبقات ناصري مسطور است اتباع نمایم که اگر در تاریخ خود شرایط علم تاریخ بجا خواهم آورد و حق علم تاریخ خواهم گذارد دانایان و مبصران و باریک بینان و منصفان هم از نبستهٔ اندک من بر دانستن بسیار من استدلال خواهند کرد و تحسین و انصاف دریغ نخواهند داشت بر حکم اندیشهٔ مذکور تتبع کردم دیدم که از شمهٔ ذکر کسانیکه سلطنت ایشان را در طبقات ناصري ایراد کرده اند نود و پنجسال گذشته است و درین نود و پنجسال هشت بادشاه بر تخت دار الملک دهلي تمکن یافته و سه شخص دیگر باستحقاق و غیر استحقاق سه گان چهار گان ماه بر تخت سلطنت بوده اند و من درین تاریخ مختصر همین هشت بادشاه را ذکر کرده‌ام و سر از ذکر سلطان غیاث الدین بلبن گرفته و در طبقات ناصري اخبار خاني او مسطور است فاما اخبار بادشاهي او مسطور نیست و ازان هشت بادشاه دار الملک دهلي که اخبار و آثار ایشان در تاریخ فیروز شاهي آورده‌ام *

اول سلطان غیاث الدین بلبن بوده است که بست سال بر تخت بادشاهي در دهلي جهانداري کرد *

و دویم سلطان معز الدین کیقباد نبیرهٔ سلطان بلبن است که سه سال در دهلي بادشاهي کرد *

و سویم سلطان جلال الدین فیروز خلجي است که در مدت هفت سال تختگاه دهلي بدو مفوض بود *

و چهارم سلطان علاء الدین خلجي است که در مدت بست سال تخت بادشاهي بدو آراسته بود *

و پنجم سلطان قطب الدین پسر سلطان علاء الدین است که در مدت چهار سال و چهار ماه بر سر تختگاه دهلي بود *

و ششم سلطان غازي غیاث الدین تغلق شاه است که چهار سال و چند ماه بر تختگاه دهلی متمکن بوده است *

و هفتم سلطان محمد بن تغلق شاه است که درمدت بست و هفت سال بر تختگاه دهلي جهانباني کرد *

و هشتم سلطان العصر و الزمان فیروز شاه السلطان است که بر تختگاه دهلي جهانداري و جهانباني میکند ایزد تعالی او را سالهای فراوان بر تخت جهانگیري متمکن دارد *

و داعی دولت سلطاني ضیاء برني اخبار و آثار هشت بادشاه مذکور درین تاریخ آورده است و این تاریخ را فیروز شاهي نام کرده و انچه در مدت شش سال از آثار و اخبار سلطان العهد و الزمان فیروز شاه السلطان خلد الله ملکه و سلطانه مشاهده کرده ام در ذنابهٔ ذکر سلاطین مذکور بر سبیل ایجاز و اختصار درین تاریخ آورده ام و امیدوارم که اگر بعد ازین عمر وفا کند آثار و اخبار بادشاه عصر و زمان که سالهای بسیار بر تخت جهان باني باقي باد مشاهده کنم در ذنابهٔ تاریخ مذکور آن را هم بنویسم و اگر قضای اجلم در رسید هر که توفیق این دولت یابد او خواهد نوشت و من در نوشتن تاریخ مذکور زحمت بسیار دیده ام و از منصفان انصافها

توقع میکنم که این تالیف بسی معانی را جامع است که اگر
این تالیف را تاریخ خوانند اخبار سلاطین و ملوک درو یابند و
اگر درین تالیف احکام و انتظام و القیام جویند ازانهم خالی
نیابند و اگر درین تالیف مواعظ و نصایح جهانبانان و جهانداران
طلبند بیشتر و بهتر از تالیفات دیگر مطالعه فرمایند و از انچه
هرچه نوشته ام راست و درست نوشته ام این تاریخ واجب
الاعتبار است و ازانکه در الفاظ موجز معانی بسیار درج کرده ام
واجب الاقتداء است و توانم که در وصف تاریخ مذکور بوسبیل
راستی و انصاف بگویم که * بیت *

گر بگویم که نیست در عالم * مثل تاریخ من کتاب دگر
چون درین علم عالمی نبود * که کند گفتهٔ مرا باور

و در شهور سنهٔ ثمان و خمسین و سبعمایهٔ تاریخ مذکور تمام کرده
ام حق جل و علی بزرگان عصر مارا در مطالعهٔ تاریخ فیروز شاهی
میلی و رغبتی بخشاد و در حق مولف توفیق خیر آرزانی داراد
و بادشاه عهد و عصر مارا سالهای بسیار برتخت جهانداری و اورنگ
جهانگیری متمتع گرداناد * والحمد لله رب العلمین - و الصلوة
والسلام علی رسوله محمد و آله اجمعین - و سلم تسلیما کثیرا کثیرا
برحمتک یا ارحم الراحمین *

السلطان المعظم غياث الدنيا و الدين بلبن

قاضي صدر جهان فخرالدين ناقله * خان شهيد پسر بزرگ سلطان بلبن * بغرا خان پسر خورد سلطان بلبن * عادلخان شمسي * كيخسرو پسر خان شهيد * كيقباد پسر بغرا خان * تمر خان شمسي * عماد الملك راوت عرض * خواجه حسين بصري وزير * ملك علاء الدين كشلي خان باربك * ملك نظام الدين بزغاله وكيل در * ملك اختيار الدين بيكترس سلطاني باربك * امين خان ايتگين موي دراز * ملك امير علي سرجاندار * هيبت خان اخربك ميسره * ملك بوتو سر جاندار * ملك محمد سروار * ملك سونج سرجاندار * ملك اباجي اخر بگ ميمنه * ملك ترغي سر سلاحدار ميسره * ملك اختيار الدين قطميراني * ملك تاشمند اخربك ميسره * عمدة الملك خواجه علا دبير * ملك قوام الدين علاقه دبير * ملك ترغي سر سلاحدار ميمنه * ملك مغدر طغرل كش * ملك شهاب الدين خلجي * ملك جلال الدين خلجي * امير جمال نائب داد بك * ملك نصير الدين كوچي داد بك * ملك تاج الدين پسر قتلغ خان * ملك نصير الدين دانا شحنك پيل ميمنه * ملك اعز الدين شحنك پيل ميسره * خواجه شرف الدين راشدي مستوفي * خواجه خطير الدين نائب وزير * ملك علاء الدين شانك * ملك فخر الدين نايب وزير ايمن سرخه * ملك نصير الدين بركي * ملك اختيار الدين * ملك جمال الدين ايتگين بريد ممالك *

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين * و العاقبة للمتقين * و الصلوة على رسوله محمد و آله اجمعين * و سلم تسليما كثيرا كثيرا * چنين گويد دعا گوی مسلمانان ضياء برني كه انچه اين ضعيف از اخبار و آثار سلطان غياث الدين بلبن در تاريخ آورده است از پدر و جد خود استماع دارد و از ايشان كه در عصر او اصحاب اشتغال خطير بوده اند كيفيت ملك داري او شنيده است كه چون در شهور سنة ۶۶۲ اثنی و ستين و ستمأة (†) سلطان غياث الدين بلبن كه بندۀ از بندگان شمسي بود و درميان بندگان ترک چهل گاني آزاد شده بر تختگاه دهلي جلوس فرموده بيشتري رسم جهانداران قديم را اتباع نمود و به دارات سلاطين عجم در و درگاه خود را بياراست و اعوان و انصار دولت خود معتبران و نام آوران ملک را گردانيد و اشغال خطير و اقطاعات بزرگ به پسران و سروران داد و پيش ازانكه سلطان غياث الدين بلبن بر تخت نشيند رونق امور سلطنت بعد نقل سلطان شمس الدين

(†) سنة ۶۶۴ اربع و ستين و ستمائة صحيح است *

که همعصر سلاطین مصر و موازي باد شاهان عراق و خراسان و خوارزم بود در مدت سي سال بادشاهی پسران سلطان شمس الدین از جهت جوانی و غلبهٔ هوا پرستي ایشان و از واسطهٔ حلم و بي مایگي سلطان ناصر الدین پسر خورد سلطان شمس الدین پژمرده شده بود و نفاذ امر سلطنت در خلل افتاده و در خزانه و پایگاه سلطاني چندان زر و مال و اسپ نمانده و هم استعداد سلطنت و سرمایهٔ سلطنت درمیان بندگان ترک شمسي که خانان شده بودند قسمت شده و بر بلاد ممالک بندگان مستولي گشته و بعد نقل سلطان شمس الدین درمدت ده سال چهار فرزندان اورا بر تخت نشاندند و ایشان جوان و خورد سال بودند تاب صعوبت جهانداری نتوانستند درعیش و عشرت و بی خبری گذرانیدند و در عصر پادشاهی ایشان بندگان ترک ایشان را چهل گانی میگفتند بر امور ملکي مستولی شدند و با قوت و شوکت گشتند ملوک احرار و معارف اشراف را که پیش تخت شمسي نامور و معتبر بودند از میان برداشتند و بعد گذشتن ده سال بادشاهی چهار فرزند شمسي سلطان ناصرالدین پسر خورد سلطان شمس الدین را بر تخت نشاندند و این سلطان ناصر الدین که طبقات بنام اوست پادشاهي حلیم و کریم و متعبد بود و بیشتر نفقهٔ خود از وجه کتابت مصحف ساختي و در مدت بست سال که سلطان ناصر الدین بادشاه بود نیابت ملک عهدهٔ سلطان بلبن بود و دران ایام سلطان را آلغ خان گفتندي و او سلطان ناصر الدین را نمونه میداشت و بادشاهي خود میراند و چتر و دور باش و پیل و دارات پادشاهي در ایام

خانی هم داشت و درین معرض که من بیان اخبار و آثار سلطان بلبن آغاز کرده ام از پیشتر نبشتن پریشانی ملک شمسی و پژمرده شدن امور جهانداری بعد از نقل او مقصود من آنست که در عهد سلطان شمس الدین از خوف قتل و نکال چنگیز خان ملعون مغل ملوک و امرای نامدار که سالها سری و سروری کرده بودند و وزرا و معارف بسیار بدرگاه سلطان شمس الدین پیوستند و از وجود آنچنان ملوک که نوادر ملوک بودند و از حضور آنچنان وزرا و معارف که در شرف و حریت و اصالت و فضایل و هنرمندی و خردمندی در ربع مسکون نظیر خود نداشتند درگاه سلطان شمس الدین درگاه محمودی و سنجری شده بود و اعتبار تمام گرفته و بعد نقل سلطان شمس الدین بندگان ترک چهلگانی او کامیاب گشتند و پسران سلطان شمس الدین چنانکه پادشاهزادگان باید و شاید نخاستند و حق پادشاهی که بعد از نبوت هیچ کاری بزرگ و نفیس تر از پادشاهی نیست نتوانستند گذارد و از استیلای بندگان ترک شمسی آن همه بزرگان و بزرگ زادگان که آبا و اجداد ایشان ملک و ملکزادگان و وزیر و وزیر زادگان بودند در عصر سلطنت پسران سلطان شمس الدین که خبر از جهان و جهانداری نداشتند بهر بهانه تلف شدند و بعد تلف شدن آن سران و سرداران بندگان شمسی بر آمدند و خانان گشتند و هر یکی را دری و درگهی و دابی و داراتی نو پیدا آمد و مثلی که از جمشید مروی است که تا شیر از بیشه نرود چراگاه بر آهو فراخ نشود و تا باز در کریز نه نشیند و در آشیان نه خزد دراج و صعوه را پریدن ممکن نگردد اهل ان عصر را مشاهده شد تا

بزرگان و سروران از مقام بزرگي و سروري نه اُفتند هوزگان و هرم
خریدگان برنیایند و سرو سرور نشوند و ازانکه بندگان شمسي خواجه
تاش بوده و هرچهل بنده بیک کرت بزرگ شدند یکي مردیگریرا
سر فرو نیاوردي و اطاعت نکردي و در اقطاع و حشم و بزرگي و
جاه مساوات و موازات یکدیگر طلبیدندي و هرهمه لاف انا و لا
غیري زدندي و هر یکي مر دیگریرا گفتي که تو کیستي که من
نه ام و تو که باشي که من نباشم و از جهت خامکاري پسران
شمسي و تغلب بندگان شمسي الوا الامري را آبروي نمانده
بود و درگاه سلطنت شمسي که مکنتي هرچه بیشتر گرفته بود و
مکنت و منزلت بادشاهي او از بادشاهان ربع مسکون بلند تر و
بالا تر شده بیمقدار گشته چون سلطان غیاث الدین بلبن که صاحب
تجارب امور ملکي بود و از ملکي بخاني و از خاني به بادشاهي
رسیده بر تخت سلطنت تمکین یافت و تختگاه دارالملک دهلي
به بادشاهي آنچنان پخته و گرم سرد روزگار چشیده زیب و زینت
گرفته امور جهانداري و مصالح جهانباني را از سر رونق پیدا آورد
و امر الوا الامري از سلطنت او باز استقامت گرفت و کارهای غیر
مضبوط گشته و ابتر و پریشان شده در ضبط در آمد و عزت ملکداري
را کاري و کارستاني پیش آمد و بضابطهای متین و رایهای
مستقیم خواص و عوام بلاد ممالک را در تحت فرمان خود در
آورد و رعب و قهر او در دل اهل مملکت منتقش گشت و به
کثرت عدل و رافت رعایاي ممالک هندرا راغب و مایل ملک
و دولت خود گردانید و خلقي که در مدت سي سال بعد وفات
شمس الدین از خامي پسران شمسي و تغلب بندگان شمسي

هرزه‌درا و بی فرمان و خود کام شده بودند و بر هر شاخی نشسته و در زیر بال هر حمایتی خزیده و بمراد خود زیسته و هیبت الوالامری که واسطهٔ انتظام و التیام جهان است و وسیلت رونق جهانداری و جهانبانی از سینه ها رفته و ملک خُلولیا شده هم در اول جلوس بلبنی منقاد و مامور و مطیع گشتند و خودروئی و خود نمائی و خود کامی را رها کردند و از بی‌التفاتی و بیباکی دست داشتند و سلطان بلبن از وفور عقل و بسیار تجارب خویش هم در سال جلوس استقامت امور حشم را که مایه و سرمایهٔ ملک داری است مقدم داشت و سوار و پیادهٔ قدیم و جدید را در اهتمام ملوک صاحب تجربه و سوان سرآمده و عالی همتان پر حشم و وفاداران حلالخوار گردانید که در قلب اعای چند هزار بیش قراری چیده و گزیده و شناخته که فروسیت موروث داشتند و به بغی و کفران گاهی معیوب و منسوب نگشته بودند از گذشته‌ها بر مزید کرد و ایشان را بدل مواجب دیه‌های پر و پیمان داد و اعوان و انصار ملک و دولت خود کسانی را ساخت که در بزرگی و سروری ایشان و شجاعت و سخاوت ایشان هیچ کس را شبه و شکی نبوده است و در و درگاه سلطنت خود را بچندان اعوان و انصار و اکابر و معارف و احرار و اشراف و اصیلان و هنرمندان و خوش‌خویان بیاراست و نظر در صرف قدم بندگی و اخلاص خود نکرد و هیچ بی مایه و بی هنری و بخیلی و حریصی و کم اصلی را سری و سروری نداد و اگر از نزدیکان و بندگان خود را بر اورد کسانی را براورد که ایشان در نیکنامی و حشم نوازی و رعیت پروری مشار الیه آن روزگار

بودند و هیچ‌لقرۀ و لاشی وکم‌اصلی و سفله و دون همتی را در تمامی عصر دولت خود شغلی نداد بلکه در گرد سرا گشتن روا نداشت و تا شخص را و اصل و بنیاد شخص را نشناختی شغلی و مصلحتی بدو تفویض نفرمودی و از بزرگی ایام و سروری اسافل طبعا تنفر کردی و سلطان بلبن هم در اول و دویم سال جلوس در عزت داشت دار و گیر در و سرا و درعظمت کوکبه و دبدبهٔ سواری مبالغت نمود و چندین پهلوانان سیستانی شصت گان هفتادگان هزار چیتل مواجب تعین کرد که ایشان تیغهای برهنه بر کتف گرفته در رکاب او برفتندی و دروقت سواری او هم روی تابان او برخشیدی و هم تیغهای برهنه بدرخشیدی و از رخشیدن آفتاب و درخشیدن تیغهای برهنه و رخشیدن روی او یکی بصد نمودی نظار گیان را آب در چشم دویدی و دیدها خیرگی آوردی و از تماشای دبدبه و کوکبهٔ سواری او وصفها کردندی و بار عام را از نگاه کنان بار و حجاب و سلاحداران و جانداران و سهم الحشمان و نایبان سهم الحشمان و چاووشان و نقیبان و پهلوانان چنان بیاراستندی و پیلان واسپان باستام را در میمنه ومیسره بایستانیدندی و او روی همچو خورشید و ریش سپید همچو کافور بر تخت آراسته و در هیئت و شکلی بنشستی که حشمت آن درونها را در لرزه درآوردی و هنگام بار خواصان و مقربان پس پشت تخت وشحنگان پیل و سرجانداران و سر سلاحداران و آخر بگان و امیر غامان میمنه و میسره و نایبان ایشان در مرتبهٔ اشغال ایستاده شدندی و بانگ سهم الحشمان و چاووشان و شور و فریاد نقیبان چنان برآمدی که در دو گروه شنیده شدی و لرزه در نظارگیان افتادی

و اگر دران محل رسولان دور دست و رایان و راو زادگان و مقدمان آمده درگاه را خاکبوس کنانیدندي بیشتر آن بودي که ایشان مدهوش و بیخبر شدندی و از پای در افتادندي و آواز بسم الله تا کجاها در گوش افتادي و از صدگان دویست گان کروه مسلمانان و هندو از برای تماشاي بار و کوکبهٔ سواري سلطان بلبن می رسیدندي و متحیر و متعجب میماندندی و از استماع خبر هیبت بار و سواری او متمردان دور دست مطیع میشدند و با آنکه سلطان شمس الدین خداوند گار سلطان بلبن بود و ملوک و امرا و جمیعت و خزاین و استعداد و پیلان و اسپان بیش ازان داشت فاما هیبت بار بلبني و کوکبه و دبدبهٔ سواري بلبني در تختگاه دهلي هیچ بادشاهی را نبود و چنان با هول بار دادي که هیبت آن روزها در سینهٔ نظارگیان منتقش ماندي و سلطان بلبن بارها گفتي که من از ملک اعز الدین سالاري و ملک قطب الدین حسن غوري و بزرگان دیگر که پیش خداوندگار من سلطان شمس الدین محلي و مرتبهٔ بس بزرگ داشتند شنیده‌ام که بارها بخدمت سلطان گفتندي هر بادشاهي که حرمت و حشمت خود در ترتیب بار و کوکبهٔ سواري و نشستن و خواستن باداب و رسوم اکاسره محافظت نه نماید و در جمیع احوال و اقوال و افعال و حرکات و سکنات او حشمت بادشاهي مشاهده نشود رعب او در دل خصمان بلاد ملک او نه نشیند و هیبت او و هیبت امرا در دل رعایای ممالک او منقش نشود و انچه بادشاهان را از محافظت حرمت و حشمت بادشاهي و هول و هیبت بار و سواري ایتمار رعایا و انقیاد متمردان دست دهد از مهر و

و سیاست دست ندهد تا رعب و حشمت و هول و هیبت پادشاه در دل عوام و خواص و دور و نزدیک بلاد ممالک او منتقش نشود حق امور جهانبانی و مصالح جهانداری چنانچه باید و شاید گذارده نشود و ازانچه پادشاه در عزت داشت و حشمت ملک رانی غفلت ورزد و قهر و سطوت پادشاه نزدیکان و دوران را در خوف و خشیت نیارد در کارهای ملکی خلل افتد و تمرد رعایا بار آرد و از تمرد رعایا شخص ملك مریض شود و سلطان بلبن صفت مجلسها و جشنها مانند سلطان سنجر و سلطان محمد خوارزم شاه که سکندر ثانی بود از ملوک همنشین سلطان شمس الدین بسیار شنیده بود و در دل گرفته و آراستن مجالس جشن از بساطهای منقش و جامه و خانهای ملون و اوانی زر و نقره و پردههای زربفت و نخلبندیهای متنوع و فواکه گونا گون و اطعمه و شربت و تنبول بسیار مبالغه فرمودی و مابین الصلوتین در وقت جشن نشسته ماندی و خدمتیان خانان و ملوک و وزرا و امرا پیش او بگذشتی و بنام هرکه خدمتی گذرانیدندی و اورا در درگاه محلی و مرتبهٔ بودی فصلی مشبع خواندی و حجابت فصل به یکی از فضلای معتبر عصر خویش داده بود و در مجالس جشن سرودها گفتندی و شعرا مدایح ادا کردندی و چند روز حکایت آراستگی جشن او مردمان به یکدیگر گفتندی و تعجب کردندی * و منکه مولف تاریخ فیروز شاهی ام از جد مادری خود که بس صاحب فراست و درایت و رای و رویت بود و پیش سلطان بلبن محلی و مرتبتی داشتی شنیدهام که بارها در مجلس خود گفتی که گوئی روزگار قبای پادشاهی را بر قد

سلطان غیاث الدین بلبن دوخته بود که هر دارائی و آرایشی در
درگاه خود میکرد و حرمت و حشمت ملک رانی را مراعات
مینمود جمله دانایان آن عصر میگفتند که همچنین میباید و به
ازین از دیگری نیاید و در مآثر داب و آداب او اگر کتابی نویسند
هم تمامی در قلم نتوانند آورد * القصه سلطان بلبن در مدت بست
سال عصر بادشاهی خود وقار بادشاهی و داب و آداب بادشاهی
و حرمت و حشمت بادشاهی را چنان محافظت نمود که بران
مزید صورت نتوان بست و از مبالغتی که در محافظت آداب
مراعات نمودی هیچ کدامی از فراشان و طشت داران و خواجه
سرایان و بندگان که محرم مجلس خلوت او بودند و حق قدم
بندگی و چاکری داشتند او را بی کلاه و موزه و یکتا و بارانی
ندیدند و در ایام خانی و عصر بادشاهی که از مدت چهل سال
بود هیچ رئیسی و بازارئی و مفردی و لئیمی و سفلهٔ و مطربی
و مسخرهٔ را با خود هم سخن نکرد و حرکتی و سکنتی و قولی
و فعلی با محرمان و نامحرمان ازو در وجود نیامد که آن بنوعی
موجب وهن حرمت بادشاهی او گردد و در مدت بادشاهی
نه او با کسی مزاح کرد نه دیگران در پیش او مزاح کردند و
نه او در مجلس قهقهه خندید و نه دیگران در پیش او قهقهه
خندیدند و در عهد پادشاهی او رئیسی بود از معارف رؤسا که
اورا فخر باونی گفتندی هرچند که او در نوبت ریاست خود
خواست که سلطان با او هم سخن شود میسر نشد و رئیس در
طمع آنکه با سلطان هم سخن شود بسی نفایس خدمتی بکارداران
و مقربان رسانید و ایشان از تمنای رئیس و ملتمس سالهای

او پیش تخت رسانیدند و ازانچه او درین تمنا به خدمتیان میرسانیدند عرضه داشتند سلطان اجابت نکرد و آن رئیس را با خود همسخن نگردانید و فرمود که بادشاهي همه عزت و عظمت و حرمت و حشمت است و چون آن حشمت و عظمت و هیبت در خلا و ملا از بادشاه برود و حق آن محافظت نتواند نمود و بادشاه را از رعیت تفردي نماند و رئیس امیر بازاریان بود بادشاه با امیر بازاریان چگونه سخن گوید و یا روا دارد که او با بادشاه هم سخن گردد و اگر بادشاه با اسافل و لیام و مفردان و سرهنگان و ناجنسان و نا اهلان و بازاریان و دونان و مطربان و مسخرگان و فرومایه‌گان سخن گوید و هرکسي را در مسند بادشاهي غیر از کارداران و مقربان با خود هم سخن گرداند حشمت بادشاهي و هیبت الوا الامري را بدست خود برباد داده باشد و اهل مملکت خود را بر خویش گستاخ کرده و ازگستاخي رعایا بادشاهي را آبروي نماند و هرگاه بادشاه در نظر رعایا سبک نماید او را نفاذ امر نظر نباید داشتن و اگر بادشاهيء بادشاه در نظر رعایا سبک نماید هرکه هست در بادشاهي که بس نفیس و جلیل کاري است طمع در بندد و زیانهاي بسیار بار آرد نفاذ امر بادشاهي متعلق هیبت و حشمت بادشاه است و انچه در باب نفاذ امرکه عهدهٔ بادشاهي است از هول و هیبت بادشاه در دلها روید از سیاست نروید و در سبکي‌ها کردن و خود را در نظر اهل ملک سبک نمودن بادشاهي نماند و بي هیبت نفاذ امر چنانچه باید دست ندهد و از روی مجاز بادشاهي نیابت خدای است و نیابت خدای با خواري هیچ خواري و بیمقداري بر نتابد و اگر بادشاه از جد و پدر بادشاه

باشد و او حسبا و نسبا مستحق بادشاهي بود حرمت و حشمت
او البته در سینه‌ها نکاشته گردد و با آنکه ازو سیاستی و خشونتي
و هولي و هيبتي معاينه شود يا نشود نفاذ امر او نظر توان داشت
و اگر او از جد و پدر بادشاه نباشد و بزرگي و اوصاف بادشاهان را
هم منتظم نگردد و حق هيبت و حشمت بادشاهي با خواص و
عوام و دور و نزدیک و درون و بیرون خلوت و بار بواجبي مراعات
نکند عزت و بزرگيي او در هيچ دلي نه نشيند و بادشاه بی
حرمت و حشمت و هول و هيبت بادشاه نباشد مرتبهٔ مير هزاره
يا مير تمني و والي ولايتي باشد و رعايا در عصر بادشاهي بي
حرمت و حشمت و هول و هيبت زنده بار آرد و تمرد و طغيان
رو نمايد هندوان سرتابي ها کنند و مسلمانان از کثرت فسق و
فجور و بسياري زنا و لواطت و شراب خوردن و نا کردنيهای دیگر
بدبخت شوند و از چندين بادشاهي که نه او را استحقاق موروث
باشد و نه از هيبت و حشمت و قهر و سطوت او درونهاي مردمان
ترسان و لرزان شود هرگز دين پناهی و دين پروري که بجريان امر
معروف و نهي منکر متعلق است نيايد و اگر بادشاه بي هيبت
و بی حشمت را حميت دين نبود و قهر و غلبهٔ او در باطني
نگذرد چند گاه بر تخت سلطنت بماند که دين حق را خواري
پيدا آيد و اديان ديگر را رواج و رونق ظاهر شود و در معاملات
مسلماني بی انصافيها شود که در کفرستان نباشد * و بعد گفتن
فوائد مذکور که سرمايهٔ جهانداري است سلطان بلبن با ملک
علاء الدين کشليخان که باربک او بود گفت من انچه گفتم از
بزرگانیکه حريف مجلس خداوندگار من سلطان شمس‌الدين بودند

در مجلس بسیار شنیده ام بعد ازین نخواهم که کسی از شما پیش من التماس رئیس باز نماید که من (از) داب بادشاهي از جهت التماس او دست نخواهم داشت * و منکه مولف ام از خواجه تاج الدین مکراني که بزرگوار خواجه بود و پیش سلطان بلبن محلی و قربي تمام داشت سماع دارم که در اوایل جلوس بلبني اقطاع امروهه ملک امیر علي سرجاندار را دادند سلطان کارداران دار را فرمان داد تا متصرفي نیکو که هم اصیل باشد و هم کاردان بجهت خواجگي اقطاع امروهه بگیرند و پیش تخت بگذرانند و دران ایام ملک علاء الدین کشلیخان و امیر حاجب و ملک نظام الدین بزغاله وکیلدر بود ایشان کمال مهیار را قبول کردند و بجهت خواجگي امروهه پیش تخت گذرانیدند و در حالت خاکبوس کردن کمال مهیار سلطان بلبن کارداران را گفت که ازین مرد بپرسید که مهیار چه لفظ است و چه نسبت است او گفت که مهیار پدر من است و غلام هندو بود بمجرد آن که این سخن درگوش سلطان افتاد سلطان بلبن از مجلس بار برخاست و در خلوت شد و از هیبت سلطان کارداران را معلوم شد که در غضب شده است معلوم نیست که چه خواهد کرد دست و پا گم کردند بعد ساعتي عادل خان شمسي عجمي و تمرخان و ملک الامرا فخرالدین کوتوال و عماد الملک راوت عرض را در مجلس خلوت طلب شد و بعد از ایشان ملک علاءالدین کشلیخان و ملک نظام الدین بزغاله و نایب امیر حاجب و نایب وکیلدر و خاص حاجب عصامي هر پنج کس را پیش طلبید و فرمان داد که تا هر پنج کارداران بنشینند و در حضور ایشان با آن چهار بزرگ

که پیش ازان طلبیده بود گفت که من امروز ازین برادر زاده که حاجب است و ازین نظام الدین بوغاله که وکیلدر است چیزی تحمل کرده ام که از پدر خود تحمل نتوانم کرد این زمان مولا زادهٔ کم اصلی کم بضاعتی گزیدند و پیش من آورده اند که خواجگی امروهه این را بده که مردی هنرمند و نویسنده کاردان است و بعد ماجرای مذکور عادل خان را و تمر خان را گفت که شما هر دو یاران مهتر و خواجه تاشان منید نیکو شنیده آید و تحقیق کرده آید که از آل افراسیابم و نسبت جدان پدران من بافراسیاب میرسد و میدانم که باریتعالی در من خاصیتی آفریده که هیچ کم اصلی و دونی و سفلهٔ و رزالهٔ را در شغل منصب و دولت نتوانم دید و بمجرد آنکه اینچنین طائفه در نظر من در آیند جمله رگهای اعضای من در جنبش در آید و چون حال برین جمله باشد که با شما گفتم من نتوانم که لئیم و کم اصل و نا کس زادهٔ را در صدر دولتی که از خدا یافته ام شریک کنم و شغل و اقطاع و تصرف دهم امروز من این معنی ازین هر دو کار دار تحمل کردم که شما هر چهار کس را گواه میگیرم که اگر بعد ازین در معرض دادن اشغال و اقطاع و خواجگی و مشرفی و مدبری به لئمی و بد اصلی و رزاله زادهٔ را اگر هزار نوع هنرمند باشد این کار داران پیش من ذکر کنند من بایشان آن کنم که عبرت جهانیان گردد و سلطان دربنباب تاکید کرد و کارداران را باز گردانید و کارداران با صد هیبت و لرزه از پیش باز گشتند و تا سلطان بلبن در حیات بود هیچ کارداری و مقربی نتوانست که پیش سلطان لئیمی و کم اصلی را از برای شغل و مصلحت ذکر

گفتند و هم در مجلس سلطان بلبن با عادلخان و تمر خان گفت
که چرا شما را یاد نمی آید که دران ایام که سلطان شهید سلطان
شمس الدین خداوندگار ما اقطاع قنوج بشاهزاده ناصر الدین
پسر مهتر داد و از جهت شاهزاده بزرگ نیابت قنوج خواجه
عزیز پسر بهروز وزیر را دادند و نظام الملک جنیدی خواجگی
قنوج از برای جمال الدین مرزوق عهده دار دارالضرب پیش تخت
گذرانیده و چون نایب و خواجه قنوج را جامه دادند و پابوس
درگاه کنانیدند در هنگام پابوس کردن خواجه عزیز بهروز وزیر جانب
سلطان این بیت بلند بر خواند * * بیت *

بدست دون مده خامه که گردون را مجال افتد
سیه سنگی که در کعبه است سازد سنگ استنجا

این بیت بخواند و اشارت بجانب جمال مرزوق متصرف
قنوج کرد سلطان شمس الدین دریافت که خواجه عزیز بیت
مذکور در معنی کم اصلی جمال مرزوق خواند درحال نظام الملک
جنیدی وزیر را پیش طلب کرد و از حال اصل جمال مرزوق
تفتیش کردند معلوم شد که کم اصل است وزیر در تزکیه او گفت
که خط چنین دارد و در تحریر بغایت دانا است سلطان شمس
الدین از وزیر برنجید و فرمود که از برای هنرمندی کم اصلان صدر
دولت مرا به اشغال کم اصلان فضیحت میکنی و آنروز سلطان
شمس الدین بغایت ناخوش شد و بهیچ کار مشغول نگشت و
فرمان داد تا تفحص کنند که از عهده داران دفاتر تا خواجگان متصرفان
و مشرفان و بریدان در تمامی بلاد ممالک چند کم اصل و لئیم
زاده در کار است سی و سه نفر به تفحص و تفتیش و تتبع بیرون

آوردند و تذکرهٔ اسامی ایشان پیش تخت گذرانیدند بیکقلم هر همه
معزول شدند و دران هنگام که اینمعنی تفحص میشد ملک اعزالدین
سالاری و ملک قطب الدین حسن غوری که یکی باربک و دویم
وکیلدر بودند در پیش تخت شمسی عرضداشت کردند که بحکم
فرمان تفحص متصرفان و مشرفان کم اصل بواجبی بجای آوردند
و ایشان معزول شدند خداوند عالم را تفحص اصل وزیر می باید
کرد که اگر در رگ کم اصلی نباشد هرگز کم اصلان را دفتر ندهد و
شغل و مصلحت نفرماید زیرا که علامت اصالت و حرمت و بزرگ
زادگی آنست که اصیلی کم اصل را در چشم نتواند دید فکیف
در شغل و مصلحت چگونه روا دارد و بر صدر دولت به پسندد و
چون در اصل وزیر تفحص شافی کردند و مبالات نمودند بنای جد
نظام الملک جنیدی جندی جولاهه یافتند و از فرمودن اشغال
به کم اصلان و ناکس بچگان انچنان ملکی فضیحت شد و بجلاهگی
منسوب گشت و اگر منکه خود را از آل افراسیاب میخوانانم و اگر
بد اصل و ناکس بچه را بر صدر دولت خود روا دارم بر کم اصلی خود
خود سجل کرده باشم* و از پدر و جد خود و ثقات دیگر که اوصاف
سلطان بلبن مشاهده کرده بودند شنیده ام که سلطان بلبن به
نسبت بادشاهان تخت گاه دهلی بکمال اوصاف متضاده
موصوف بود و آثار قهر و لطف و غضب و حلم و تندی و نرمی
او در محل مختلف ظاهر گشتی که در زمان لطیف درحق
سرکشان و سرپیچان و بی باکان و بی فرمانان و کجروان قهر و
خشونت و زفتی و تندی را کار فرمودی و در باب مطیعان و
منقادان و نیکان و نیکنامان و خایفان لطف و لینت و بخشودن

و حلم درمیان آوردي و نه در حالت رضا بر بي‌التفاتان و نالایقان لطف کردي و نه دروقت قهر و غضب بر منقادان و شایستگان خشونت و تفتي را کار فرمودي و درداد دهي و انصاف ستاني روي برادران و پسران و مقربان و خواصان خود نگاه نداشتي و اگر کسي از نزدیکان او مظلمت کردي قضیهٔ داد وي فرو گذاشت نکردي تا انصاف مظلوم از مقرب خود نه ستدي دل او نیارامیدي و درحالت داد دهي و انصاف ستاني نظر او درین نافتادي که ظلم از اعوان و انصار من است مصلحت ملکي نباشد که بدو کوفت رسد و درباب مظلومان و عاجزان پدري و مادري کردي و ازانکه پسران مقربان و خواصان و کارداران و والیان و مقطعان او را از مزاج انصاف ستاني و داد دهي سلطان بلبن روشن بود زهره نبودي که ایشان با غلام و کنیزک و سوار و پیادهٔ خود زیادتي کنند* و ملک بق‌بق پدر ملک قیرا بیگ که بندهٔ سلطان بلبن و سر جانداران و مقرب درگاه او بود و چهار هزار سوار جاگیر و بداؤن اقطاع داشت بیباک در بداؤن در حالت مستي فراشي را زیر دره بکشت و بعد چند گاه سلطان را بداؤن رفتن شد زن آن فراش قضیه داد همانزمان سلطان فرمود تا ملک بق‌بق مقطعدار بداؤن را در نظر زن فراش مقتول بزخم دره بکشند و برید بداؤن را که دور نکرده بودند و روي مقطع نگاهداشت دردروازهٔ بداؤن بیاویختند * و همچنین هیبت خان پدر ملک قیران علائي را که بنده و قرابیگ سلطان بلبن بود و اودهه اقطاع داشت شخصي را در مستي بکشت اولیاء مقتول سلطان را قضیه دادند سلطان هیبت خان را پانصد دره به نظر خود بزنانید و او را بزن مقتول بخشید و آن

عورت را گفت این قائل بندهٔ من بود من بتو بخشیده ام این را بزخم کارد بدست خود بکش هیبت خان مردمان را درمیان آورد و بصد عاجزي و زاري بست هزار تنکه بدان عورت داد و هم ازان عورت خود را آزاد کنانید و بعد حادثهٔ مذکوره تا روز مرگ از خانه برون نیامد * و من از سپه سالار حسام الدین جد مادري خود که وکیلدر باربک سلطان بلبن بود شنیده ام که سلطان بلبن بارها در مجلس خلوت با پسران و خواصان درگاه خود بگفتي که من دو بار از سید نور الدین مبارک غزنوي در مجلس سلطان شهید شنیده ام که در وعظ سلطان شمس الدین میگفت که هرچه پادشاهان از لوازم امور پادشاهي میکنند و طریقهٔ که طعام و شراب میخورند و جامه مي پوشند و شکلي که مي نشینند و میخیزند و سوار میشوند و در حالت نشستن تخت خلق را پیش خود مي نشانند و سجده میکنانند و رسم رسوم اکاسرهٔ باغي و طاغي خدا را بدل و جان مراعات مینمایند و با بندگان خدا در جمیع معاملات خود تفرد مي ورزند هم برخلاف مصطفی است و اشراک است در اوصاف خدا و واسطهٔ عقاب عقبی است و خلاص پادشاهان از مباشرت معاملات مذکور که دران رضای خدا نیست و خلاف سنت مصطفی است نیست مگر در چهار عمل دین پناهي *

اول آنکه باعتقاد درست و باعث حمیت اسلام دین پناهی کنند و قهر و سطوت و عز و ناز پادشاهي خود را که خلاف صفات بندگي بندگان است در استعلای کلمهٔ حق و در بلندي شعار اسلام و جریان احکام شرع و رونق امر معروف و رواج نهي منکر صرف کنند و حق دین پناهي نتوانند گذارد تا کفر و کافری

و شرک و بت پرستي را حسبة لله قلع و قمع نکنند اگر آن از
شرک و کفر بیخ گرفته و بسیاري کافران و مشرکان بکلي نتوانند
برانداخت کم ازان نباشد که از جهت اسلام و باعث دین پناهي
در اهانت و خواري و زاري و فضیحت و رسوائي هندوان
مشرک و بت پرست که دشمن ترین دشمنان خدا و رسول خدا
اند کوششها نمایند و علامت دین پناهي پادشاهان آن باشد که
چون نظر ایشان بر هندو افتد روی ایشان سرخ گردد و خواهند
که زنده فرو برند و براهمه که ایمهٔ کفر اند و واسطهٔ ایشان کفر و شرک
منتشر میشود و احکام کفر جاري میگردد از بیخ بر اندازند و از
جهت عزت اسلام و آبروي دین حقیقي یک کافر و مشرک را
روا ندارند که بآبروی زید و عزت و بی التفاتی او درمیان اهل
اسلام پیدا آید و بتلذذ و تنعم و ناز و کرشمه بسر برد و یا مشرکی
و بت پرستي بر سر قومي و گروهي و ولایتی و اقطاعی فرمانروا
گردد و یا از تاثیر قهر و سطوت پادشاه اسلام یک نفر از دشمنان
خدا و رسول خدا آب خوش خورد و یا در بستر بیغمي پا دراز
کند و بخسپد *

عمل دویم دین پناهي که دران نجات اوست آنست که
اعلان فسق و فجور و اجهار معاصي و مآثم از میان اهل اسلام
و شهرها و خطط و قصبات اسلام بقهر و سطوت پادشاهي براندازد
و فسق و فجور را در کام فاجران و فاسقان بیباک و بی التفات به
تشدید تعزیرات و کثرت و توهینات تلخ تر از زهر گرداند و حرفت
گیران معاصي غلیظه و پیشه سازان کبایر گناه را که باوجود دعوي
اسلام معاصي و مآثم غلیظه را حرفت و پیشه سازند و همه عمر

بران مشغول باشند چنان در تنگ درآرد وجهان را بر ایشان تنگ تر از حلقهٔ انگشترین گرداند که حرفت گیری معاصی و پیشه سازی مآثم را به کلي ترک آرند و بحرفتي و کسبي دیگر مشغول شوند و اگر بدکاره و مستاجره از کار بد باز نه آید مستور و مخفي باشد نه کشاده و مباهی و مفاخر زیراکه اگر فواحش و مستاجره در گوشه هاي خواري افتاده باشند و کشاده و گریزان نگردند این چنین طوایف را منع نباید کرد که اگر این قوم نباشند بسیار بد بختان از سر غلبهٔ شهوت در محارم افتند *

عمل سویم دین پناهی که دران نجات پادشاهان بود آنست که احکام شرع دین محمدي را باتقیا و زهاد و خدا ترسان و دین داران تفویض کنند وبي دیانتان و نا خدا ترسان و ناحق شناسان و حیله گران و طامعان و عاشقان دنیا و مزوران و متنصفان را برمسند حکومت شرع و سروري امور طریقت و منصب جواب فتوی و افادت علوم دیني روا ندارند و فلاسفه و علوم فلاسفه و معتقدان معقولات فلاسفه را در بلاد ممالک خود بودن نگذارند و علوم فلاسفه را سبق گفتن بايّ وجهٍ کانَ روا ندارند و در توهین و تذلیل بد مذهبان و بد اعتقادان و مخالفان مذهب سنت و جماعت کوشان باشند وهیچ بد دیني و بد مذهبي و بد اعتقادي را بر صدر دولت خود روا ندارند *

امر چهارم که لازمهٔ دین حق است ومستلزم دین داری و دین پناهي است و نجات و درجات بادشاهان متعلق آنست داد دهي و انصاف ستاني امت و تا پادشاه در قضیهٔ عدل و انصاف مستقصي نباشد و عدل به نهایت مباشرت ننماید و ظلم

و تعدي از مملکت او نرود و تا بقهر و غلبه و سطوت پادشاهي ظلم ظالمان بر نيندازد حق داد دهي و انصاف ستاني نتواند گذارد*

و هرگاه پادشاه چهار عمل مذکور بعزم درست و رسوخ اعتقاد مباشرت نمايد و بقهر و سطوت پادشاهي حق را در مرکز قرار دهد و اگرچه نفس او بهواي نفس ملوث باشد و در لوازم امور پادشاهي و سنت گراينده باشد نجات و درجات او دين داران را مامول بود و حشر او از دين پناهي او در ميان انبيا و اوليا منظور باشد و اگر پادشاه روزي هزار رکعت نماز گذارد و همه عمر روزه دارد و گرد هيچ مناهي نگردد و خزانه را در راه حق مبذول گرداند و دين پناهي نکند و قهر و سطوت خود را در قلع و قمع و خواري و زاري دشمنان خدا و رسول خدا صرف نگرداند و آبروي احکام شرع نجويد و رونق امر معروف و نهي منکر در بلاد و ممالک خود پيدا نيارد و حق داد دهي و انصاف ستاني بالغًا ما بلغ نگذارد جاي او جز دوزخ نباشد *

سلطان بلبن مواعظ مذکور که از زبان سيد مبارک غزنوي در پيش سلطان شمس الدين شنيده بود کرات و مرات با پسران و برادر زادگان و خواصان بگفتي و زار بگريستي و ايشان را گفتي که من حق دين پناهي نميتوانم گذارد و من کيستم که اين تمنا برم که خداوندان همه نتوانستند که حق دين پناهي بگذارند فاما اينقدر مي توانم که مظلمهٔ مظلومان را فرو نگذارم و در داد دهي و انصاف ستاني روي هيچ آفريده را نه بينم شما که فرزندان و نزديکان من ايد پاي برهوش نهيد که اگر ظلم شما بر عاجزي مرا معلوم شود من شما را سزاي آن برسانم و بيشتر آن

داشد که من قاتل مظلوم را زنده نگذارم نزدیکی شما و حقوق خدمت شما مرا در انصاف ستاندی مانع نباشد و ازین جهت که سلطان بلبن در داد دهی اهتمامی داشت در عهد او در ولایت و اقطاعات بلاد ممالک بریدان معتبر نصب شدندی و در شهرهای بزرگ و خطط معروف و دور دست بریدان از پیش خود نصب کردی و تا شخص را براستی و امانت نشناختی بریدی مواضع بزرگ ندادی و انچه بدروی بریدان او را معلوم شدی اصلا و البته فرو گذاشت نکردی و روی هیچ آمیده در داد دهی ندیدی و در اطراف ممالک او از ترس بریدان مقطعان و والیان و کارداران و عاملان را و فرزندان و درپیوستگان و غلامان ایشان را زهره نبودی که بیوجه و بیگنه کسی را برنجانند و در عصر او اگر ظلمی و تعدی از والی و فرماندهی در وجود آمدی بهرچه مظلوم خوشنود شود خوشنود کردندی و بمستغاث آمدن رها نکردندی و سلطان بلبن را عادتی و رسمی بود که در لشکرها از برای گذرانیدن خلق ریزه پا و ضعیفان و راجوران و عاجزان برسر آبهای بزرگ و پلها و خلیشها و خلابها خود نشستی و ارکان دولت را فرمودی که چوبها در دست گیرند و درمیان خلیش در آیند و عاجزان و پیران و عورات و اطفال و چهارپایان لاغر را بگذرانند و اگر آب غرقاب بی کشتی بودی ده دوازده روز برسر آب مقام کردی تا خلق به آسانی و سهولت بگذرد و کالای کسی تلف نشود بندگان خدا را زیانی نرسد و تمامی پیلان خاصهٔ سلطانی را در گذرانیدن خلق مشغول کردی و در رعیت پروری و دستگیری بی یاوران و آبادان کردن خرابها هم در ایام ملکی و خانی درمیان بندگان بزرگ شمسی

ضرب المثل شده بود و هر ولایتي در ایام ملکي و خاني که بذر مفروض کشتي آبادان و معمور شدي و سلطان بلبن در ایام ملکي و نوبت خاني بشراب خوردن و مجلس آراستن مشهور بود و در هفته دو سه روز جشن‌ها ساختي و خانان و ملوک و اکابر و معارف را مهمان داشتي و قمار باختي و سیم قمار را غارت کنانیدي و بخششها کردي و پیش بزرگان اسپان و نسیج و تبریزي خدمتي کشیدي و حریفان دیگر را جامه و اسپ تنگ بست دادي و پیوسته از برای آراستن مجلس عیش ندیمان شیرین سخن و کتاب خوانان خوش آواز و مطربان مشهور چاکر گرفتي و این طایفه را پروشها کردي و بعد از جلوس پادشاهي گرد مناهي نگشت و از جمله مسکرات توبه کرد و مجلس شراب ترک آورد و نام شراب و شرابخواران نگرفت و در طاعت و عبادت و صیام نفل و قیام شب مبالغه نمود و بمواظبت جمعه و جماعت و نماز اشراق و چاشت و اوابین و تهجد بیکبارگي میل کرد و شبهاي مواسم تمامي شب قیام کردي و اوراد در سفر و حضر ازو فوت نشدي و بی وضو اصلا نبودي و بی حضور علما دست بطعام نبردي و از علما در وقت طعام خوردن مسائل دین پرسیدي و در مجلس طعام دانشمندان در پیش او بحث کردندي و علماي آخرت و مشایخ هر جاده را بغایت حرمت داشتي و بدیدن بزرگان دین در خانهای ایشان برفتي و بعد از نماز جمعه با چندان کوکبه و دبدبه که او سوار شدي در خانهٔ مولانا برهان الدین بلخي فرود آمدي و تعظیم و توقیر آن عالم رباني بواجبي محافظت نمودی و قاضي شرف الدین ولوالجي و مولانا سراج الدین سانجري و مولانا نجم الدین

دمشقي را که علماي آخرت بودند تعظيم داشت بسيار کردي و
بعد از نماز هر جمعه بزيارت روضات بزرگان برفتي اگر بزرگي
از سادات و مشايخ و علماي بزرگ در شهر نقل کردي در جنازهٔ
او حاضر شدي و نماز جنازهٔ او بگذاردي و در سويم او بزيارت برفتي
و برادران و پسران اورا جامه دادي و بنواختي و نان و ده و
وظيفهٔ پدران بر پسران و برادران مقرر داشتي و با چندان جلالت
و حشمت و کوکبهٔ سواري اگر بشنيدي و بديدي که در مسجد
خلق جمع است و مذکران صالح تذکير ميگويند در ساعت فرود
آمدي و درميان خلق بنشستي و تذکير بشنيدي و در مواعظ
و نصايح مذکران رقت و گريه بسيار کردي و قاضيان لشکر را که
ايشان را بحرمان گفتندي و در تقوي و دين داري مشهور و معروف
بودند حرمت بسيار داشتي و شفاعتي که ايشان کردندي قبول
کردي * و من هم از راويان اخبار و آثار بلبني شنيده‌ام که سلطان
بلبن با آن چندان شفقت و مهرباني و داد دهي و انصاف
ستاني و روزه و نماز بسيار که ذکر آن کرده شد درسياست بغي
و طغيان ملکي قهاري و جباري بوده است و در باب طغات
اصلا محابائي نکردي و از جرم بغي لشکري و شهري برانداختي
و در قسم سياست ملکي سر سوزني از رسوم جبابره فرو نگذاشتي
و در حالت قهر و سطوت پادشاهي خدا نا ترسي را کار فرمودي
و در کشتن و بستن بلغاکيان و سرتابان صلاحيت و دين داري را
پشت دادي و انچه صلاح ملک چندگاه خود دانستي خواه
مشروع خواه نا مشروع آنرا در کار درآوردي و حب ملک در حالت
سياست باغيان برو غلبه کردي و بانده که بعضي خانان و ملوک

همسي را که شرکای ملک و مزاحم تخت خود میدانست و از کشتن ایشان آشکار بدنامي بار مي آورد و اعتماد بسیاران کم مي شد این چنین بزرگان را در خفیه میان شراب و شربت و فُقّاع زهر دهانیدمي و از شدت دوستي ملک چند روزه درخاطر او نگذشتي بهر وجه که مسلمانان را بکشد خواه به تیغ و خواه بزهر و خواه بخفه و خواه بلت و چوب و خواه به بی نانی و بی آبی و خواه از بلندمي فرو انداختن و خواه در آب غرق کردن و بآتش سوختن که جواب خون او فردای قیامت خواهند طلبید و خصمي مومن مقتول خدا خواهد کرد و انکه بخفیه و غدر گشتند تا جواب خون و جواب غدر باز پرس خواهندکرد و در دنیا ملائکهٔ حفظه نام قاتل زهر درمیان خونیان عمد ثبت میکنند و درین ایام که من تاریخ فیروز شاهي مي نویسم و هفتاد سال از نقل سلطان بلبن گذشته است و دونیم قرن برآمده نه ازو و نه از خانمان او و نه از فرزندان و نه بندگان و نه اعوان و انصار او باچندان کثرت کسي مانده *

سبحان الله بی اهتمامي و بیهوشي علم تاریخ بجای رسیده است که از اهل علم و عقل و یا از خداوندان شمشیر و شجاعت کسی در نظر نمی آید که اورا اخبار و آثار جهانداري سلطان بلبن روشن بود و یا در دانستن و شنیدن اخبار او و یا ازان سلاطین ماضیه که بر تختگاه دار الملک دهلي پیش از سلطان بلبن و بعد ازو بودند هوسي باشد فضلا از دانستن و شنیدن اخبار و آثار خلفا و سلاطین ماضیهٔ اقالیم دیگر و هرگاه باري تعالی بزبان پاک قران فرموده باشد فاعتبروا یا اولی الابصار اعني پند گیرید و اعتبار گیرید

از معاملات خیر و شر گذشتگان و چون اخبار و آثار گذشتگان روشن نبود اعتبار از چه گیرند و امر خدای را چگونه ایتمار کنند و عجبی دیگر در باب نادانان اخبار گذشتگان آنست که در شهریکه باشند و دران شهر زاده شوند و پیر گردند و ندانند که آن شهر را چگونه گرفته اند و چندین سال گذشته است بدست کیان افتاده است و ایشان با بندگان خدا چگونه معاملات ورزیده اند و چگونه بوده اند و چه کرده اند و بچه طریق جهان را وداع کرده اند و روزگار بر ایشان و بر زن و فرزند و خیل و تبع ایشان چه باخته و دنیا چه طریق پشت داده و اثری از آثار ایشان نمانده * کل من علیها فان * و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام *

(انتخاب تاریخ فیروز شاهی باتمام رسید)

بسم الله الرحمن الرحيم

وقائع تاريخ نوزدهم شعبان سنه ۳۵

جلوس والا

سحرگاهیکه قاصد ماه بمصداق - و القمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القديم - شمار مراحل ایام را بعدد حروف تسمیه رسانید و سواد نامهٔ عنبرین شمامه شب از کلک بدائع سلک حکمت ازلي و قلم عجایب رقم حکمت لم یزلي بعنوان غرایب بنیان - انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب - موشح و مزین گردانیده هنوز کاتب قدرت کامله - آیهٔ و جعلنا اللیل لباسا - بمداد ظلمت تحریر مي گردد خامه صنعت بالغهٔ نقط ستاره و سطر مجره بر صفحهٔ روزگار بظهور مي آورد نوشته بحضور پر نور که فتح آنجا پیش چشم مي داشت بلکه عین مفتوح و پر هویدا رسید که نقابان امشب کار خود را تمام کردند و کارفرمایان آنها را بموجب یخرجهم من الظلمات الی النور از نقاب نقب برآوردند مردم توپخانه باروت را بحفرهای بروج بورگت سرمه در حدقهای دیده کشیده چشم بر راه اشارت از التفات حضرت اند که دست نگاهدارند یا در

طرفة العين هرسه برج را مثلثهٔ آتشي ساخته بآسمان رسانند انچه
ارشاد شود عين عنايت است اين عرض منظور شد و حكم جهان
مطاع آفتاب شعاع زودتر از صبح كاذب پرتو ورود افگند اول آن
جماعت كه در مورچال و مرحله مي باشند و بحوالي بروج
منقوبه چون مژگان در نواحي ديده صف كشيده جست و جوي
و هاى هوي كنند تا كور باطنان محصور كه از بى آبروئى مانند
رطوبت جليدي در پس پردهٔ عنكبوتى حصار اند همچو حواس
اعمى جمع شوند بعد ازان خود بسان نور بصر بطريق انعكاس
برگشته بگوشها رفته منتظر باشند تا هرگاه برجها چون چشم
انجم به پرند زود تر از نگاه بدرون قلعه برسند ماموران بچشم گفته
بپاى بروج مانند اصابع پيوستند و مقارن اين حال جمعي بر
فراز برجي نمودار شدند اهل بينش چشمكى باهم زدند كه انچه
مطمح نظر بود رخ نمود و جمعيت بد چشمان چشم پوشيده از
نجات بعيده چون صور مرئيات همه در ملتحمه حصار منطبع
گشته درين لحظه اگر فتيلهٔ نقب را همچو خطوط شعاعي روشن
نمايند عين مصلحت است بي ملاحظهٔ چشم و چراغ
بهادران قوي بازو و زيردستان عضد الخلافت سرپنجهٔ تهور از
آستين تدبير بر آورده باشاره آتش زدن نقب انگشت نما شد
دران اثنا شطرنجي قضا بساط ناهنجاري درانجا گسترد بازندگان
مهرهٔ احتياط منصوبهٔ مراجعت را چنانكه مقرر شده بود باختند
لكن سواران چندانكه اسپ تاختند با جلد تازى آتش كه في الفور
فيل تل باروت را در خانه برج زد بر نيامدند و پيادگان هر چند
گرم پے شدند از كجروئي فرزين سنگ كه شرر آسا بهر طرف

می دوید راه جان بردن نیافتند طرفه بازی رخ داد دران ولا که شاطر قضا مهرهای سنگ را بالا می برد بخانهٔ زحل میرسانید از نحوست آن شوم طبعان لختی بخانه شاه مانند کشت رسید و حاضران بساط میدان همگی مات شدند مگر چندی که چون مهرهٔ طرح از آغاز بازی داخل نبودند حقا که غائب بازان قلعهٔ حریف قماری عجبی بکار بردند اول شب آگاه شده دو سه بازی پیش دیده پس نشسته آن برجها را همچو خانهای بے پناه شطرنج خالی گذاشتند از اتفاقات غریبه اینکه یکی از مرحله داران سرکار خاصهٔ شریفه دران حین که حین رسیده بود جای اعدا را خالی دیده پنداشت که پرتو آفتاب شجاعت بر ساکنان آن مکان نیفتاده لهذا انتهای ذو العقده نشستن خود را عنقریب یافته برج را چون قرص قمر در سلخ بی نور گذاشته اند و از بیم ذو الحجه قربان شدن مانند هلال قالب تهی کرده غافل ازینکه نحوست تحت الشعاع شعلهٔ نقب را بنظر درآورده به محض سعادت اختر بخانهٔ احتراق در نمی آیند که مبادا حیلولهٔ ارض که حجاب خورشید آتش خواهد شد ماه پیکر ایشانرا بخسوف مرگ از نور حیات عاری سازد هنوز سایهٔ زمین نقاب آفتاب بود که بدستیاری کمند و پامردی نردبان بسعی و اجتهاد بی پایان جمعی دوستان را بجای دشمنان فرستاد و زبان حال بتفسیر آیهٔ - الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو - بر کشاد سبحان الله بطمع خام که فتح بنام او شود پختگی بکار برده دیگرانرا خبر نکرد و خود وقتی خبردار شد که همه سوختند و تفنگچیان مرحله که دران زمان بصیغهٔ - النوم اخ الموت - عقد اخوت با غفلت بسته

بودند برسیدن سنگهای گران خواب شان سنگین شد چنانکه
خدا بردارد شمار آن جماعهٔ مرحوم که پرکار چرخ پرکار نقطهٔ
جیم اجل را منتهای دائره حیاة حیات ایشان ساخت بعدد
سال هجری مساوی افتاد ایمای غیبي آنکه شاید این همه آدم
در سالی کشته میشوند خدا کند که ازان طرف نیز جمعی
کشته شده باشند و آن کشتني ها چون آگاه شدند که در مرحله
آدم زنده نیست چنانکه در جسد موتی بمجرد انطفای حرارت
غریزي و انتفای هواي طبعي حرارت غریبه و هوای غیرطبعي
عمل می نماید فورا دران مورچال و مرحله آمده آن جاها که را
بهادران غازي در مدت چهار ماه بدست آورده بودند متصرف
شدند ازان جا که عدالت حضرت بادشاه داد گستر عدل پرور به
چنین ناحقي راضي نشد حکم قضا توام بسر کردگان امم شرف
صدور یافت که جمعی کثیر بمدافعهٔ آن ستم پیشگان شریر
فرستاده مکان مذکور را مستخلص سازند گروهی انبوه بر سر آن بی
سروپایان شقاوت پژوه تاختند و آنان از رسیدن آن جمع پریشان
گردیده بباد مرکب فارسان میدان نصرت از هم پاشیدند غازیان
منصور جای مذکور را بدست آورده استقرار ورزیدند چه توان گفت
از سرد مهریهای روزگار که هنوز آن شعلگان بارقهٔ بسالت و شراران
نائره بطالت جا گرم نکرده بودند که فتیله دار فقب دیگر را آتش
زد باز آن ابولهب باعث هلاک جمعي مسلمانان شد بار دیگر
سنگهای برج دوم لوح مزار ساکنان مرحله و مورچال گردیدند و
بی تاخیر آن جم غفیر بغفران رسیدند - انا لله و انا الیه راجعون -
از واقعه آنروز هنگامهٔ شکار قوش آشکارا می شد چه هر بار میرشکار

قضا طاقهٔ برج برمی داشت چندین هزارسنگ براوج هوا چون چرغ و شاهین - و باز - و شنقار - می پریدند و هریک از مرغ روحي صید میکردند هرگاه قوشچي قدر قوش اجل را مي طلبید ندای - قل لن ینفعکم الفرار من الموت او القتل - شکاریان نخچیر گاه - لا یستاخرون ساعة - را بگوش جان مي رسید عدد فریق مقتول که از قبیل - حجابا مستورا - فاعل مفعول گردید از پردهٔ حساب بشمار نیامد غوغا اشاره نمود باین معني که یورش امروز خیلي غوغا داشت یکی از زمرهٔ سرشکستگان پا در رکاب فنا که سر نوشت هلاک شان کالنقش في الحجر بیزوال بود خط آزادي آسارای ارواح چون رگ سنگ منعفر الابطال از زخم رجم بسختي جان می داد و می گفت گاهی در سر سنگ می زنم و گاهی سر برسنگ اما ابوالحسن سنگدل قلعه را نمی دهد سرداران را از دو سر دست و دلي بست اما نه در دل او رحم را یکبار باري و نه در دست این کشایش کاري ضرب بشکم خورده چون امعا بر خود می پیچید و بر زبان می آورد که اینها سنگ مجاعت ست که برای لشکر گرسنه از جان سیر شده از آسمان می بارد و سنگ بدندان رسیده لب می کشود که سخن فهمي عالم بالا هم معلوم شد منکه می گفتم در حیدرآباد سنگهای کلان خواهم یافت دندان طمع بر الماس و یاقوت داشتم طلب من آن سنگ و این دندان نبود ظاهرا جواهر مجرده اصطلاح جوهریان را نمي دانند بآن میماند که زاهدي در سفر پیاده میرفت پایش بدرد آمده دست برداشته گفت - اللهم اعطني مرکبا - قدمي چند نرفته بود که ترکي مادیان سوار عنان گسیخته توسن نفس مردم آزار برخورد و کره از مادیانش

همانندم زاده و برخاک راه از رفتار عاجز پیش پا افتاده عزیز مستجاب الدعوات را دیده بزیر تازیانه کشید که زود کره را بر دوش گیرد پیش مادیان بدو بیچاره کره بدوش میدوید و باشک گرم و آه سرد می نالید و می گفت - الجرم منی ما صرحت مرکبا لان یحملني فاعطاني الله مرکبا حملته - بهمه حال دیدباني که قلعگیان بد چشم دران نزدیکی ببرج گماشته دور رفته بودند و چشم زخم رسیدن اینها منحصر درو بود فناته سنگي بر پیشانیش رسید و ابرو واري شگفته شد همانا کلک تقدیر مدی بر فراز ابرویش کشیده که آبروست بر وجه دلخواه و نقطهٔ ازان سنگریزه بر محل قوت بصر گذاشت که - ما النصر الا من عند الله - مومي الیه دید که سنگ باران تمامشد وتمام مردم مورچال چون حباب بدریای عدم پیوستند مانند سیل دویده آن خس و خاشاک را که دلاوران مغفرت نشان بیاد مرکب رفته رفته بودند باز آورد چون دانستند که مرحله داران رحل اقامت ابدي در مکانیکه مخصوص نشستن بهادران بود انداخته اند و فیروز جنگ را بعد راه که مابعد مرحله ست باز داشته مردودان في الحال مرکب انگیز شده دران موضع مخصوص دخول کردند بهادر وقتی خبردار شد که بار نشستگاه بتصرف عاصیان غاصبان در آمد با فوجی عظیم رفت که برخیزاند آن سوختنیها شروع بزدن کردند گاهی حمله می آوردند گاهی آتشبازي بکار میبردند ازین آورد و برد مجال مدافعت نماند و مردم پس از پیش رفتن آبي شدند درین هنگامه عدد مقتولان بشمار حشرگاه موافق افتاد بعد از رسیدن این خبر آتش غضب سلطاني شعله کشید

بحکم اشرف اعلی سواري خاصه آماده گردید نقبا عساکر فیروزي مآثر را تحریض بر قتال مي نمودند که - اُقتلوهم - و سرداران بمزید تاکید مي‌فرمودند که - حیث وجدتموهم - نزدیک شده بود که صرصر قهر بادشاهی چون ریح عاصف ملک هستي آن متمردان خرمن ادب بباد داده را زیر و زبر سازد و هیچ نمانده بود که آب تیغ فوج دریا موج بنیاد وجود آن مفسدان گوهر آبرو گم کرده را بسان سیل عرم از پا اندازد لیکن از مخالفت چرخ کج رفتار و ناسازي فلک وازگونه‌کار باد تندي وزیدن گرفت و از خاک باریدن چشم ها ار کار رفت و کار از دست و دستها بچشم خاریدن بسکه خلق را حلق تنگ شده بود اسپ‌میدانشدند که نکبای نکبت است و تنک ظرفان را آنقدر همت کوتاه گشته بود که زبان دراز مي کرد که دبور ادبارست متعاقب این حال از ابر تیره روشن شد که هیچ هوجا مقدمة الجیش لشکر برشکال ست ناگاه سلطان باران چتر ابر برسر داشته و علم گردباد برافراشته کوس رعد نواخته و تاج الماس نگار برق بر فرق گذاشته قطره زنان از گرد راه رسید غالبا آن بیمزهٔ خنک و پرباد سبک بکمک قلعگیان آمده بود زیرا که مرقع صورت کار آن بي معنیان اصلا نم اختلال نکشیده و نقوش اعمال از صفحات آمال اینجانب مطلقا شسته گردید اینها تر میشدند و آنها خیره سر گویا ابر و باران از دود توپ و تفنگ قلعداران متکون شده بود که این همه بکار شان آمد رود خانهٔ که مابین معسکر همایون و حصار بود نهري عمیق شد و فوج بهادر فیروز جنگ بهادر را مانع از طی طریق - یاران دران باران بار دیگر ماوراء النهري شدند و دمدمهٔ که مشرف بر حصن بسته شده

بود از شدت باران فرو نشست و نوبهاییکه بجهت تخریب حصار بسعی بسیار درآنجا رسیده بود بتصرف متحصنان پیوست انچه توانستند بقلعه بردند و انچه نتوانستند برد همانجا انداختند و میخ زده باطل ساختند و بدفعلان مردود میخ زدن را نمیگذارند و اکثر بعمل می آرند بهمین قدر قساوت قلب اکتفا نکردند در عین باران و طوفان چوبهای کلان و تیرهای گران با جوالهای و کیسه های خاک که بمشقت بیکران در خندق انداخته شده بود برداشتند و رخنهٔ دیوار را که از پریدن برجها بهم رسیده بود بآنها انباشتند بزبان حال میگفتند * ع *

چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دوکار

از خالی شدن خندق دلها پر شد و از پرشدن رخنهٔ دیوار رخنه کار خالی - اگر چه مردان عرصهٔ آوردگاه برفتن وقت از دست دانستند که حنای دست و پای امید رنگی ندارد و قطع نظر از مدعا دیدند که سرمهٔ انتظار نفعی نمی بخشد الفهای زخم شانهٔ زلف خاطر پریشانیست و رنگهای سفید شده آینهٔ صورت حیرانیست اما حکم والا گوشوارهٔ سمع قبول شد که بآراستگی تمام در جلوه گاه یورش در آینهٔ نقیبان چالاک در کارسازی بدنبال افتاده که با حریفان در افتند و محصلان بیباک بسختی در پیش استاده که زود ازین کار گره وا کنند ابرهم هوا داری می کرد و باران آبی بر روی کار می آورد بی تکلف هوای خوشی رو داد و مجلس عیشی اتفاق افتاد از یکطرف باران تار بر رباب سحاب بسته نغمهای تر می انگیخت و از یکسو دائوچی چرخ آهنگی در پردهٔ حصار بلند می ساخت از یکطرف باران می بارید و از

طرف دیگر قلعگیان توپ اندازي مي نمودند برغوي بادليج و
سوناي تفنگ بزرگ و کوچکي بهم مي آميخت و طنبور توپ با
تجير رعد زير و بمي کوک ميکرد سازندهٔ فرنگي که بر قلعهٔ ارک
نشسته بود در ضرب و نطق عجب استادي بکار مي‌برد - گاهي
زخمهٔ زخم بر قانون سينه ميزد و مضراب ضرب بر دو تارهٔ شاه رگ -
و دمي موسيقار پهلو را بدم توپ ميداد و نفسي ناي گلو مينواخت -
و بلبان بان هم گاهي که بر آهنگ راست مي زد سري بدوگاه دست
و پا مي کشيد زنگ نواز حقه هم بد نبود زنگولهٔ زنبورک زمزمه
ميکرد و ني انباني انبان نفط با آنکه شعلهٔ آوازي نداشت بر همه
چربيد اما دم کش صاعقهٔ تند بلندي گرفته هردم از اوج مي‌افتاد
و خارج ميزد چندانکه فيل تاب نياورده چه فيلي که بقيمت
چهل هزار روپيه در سواري خاصهٔ شريفه بود از هيبت صدايش
بمرد و هرکه مرگ پيچ بهادري نديده چون فيل گوش پهن نکرده
بود از صدمهٔ آن بانها سوخته برشته جان برد و بازي نبرد عطار
قضا کيفدان بلا بگردش در آورده همگنان را تکليف نشاء سرشار
سربازي مي‌نمود يکي جوز گلولهٔ بادليج خورده و في الحال ازخود رفت
ديگري تخم خشخاش ساچمه تناول کرد اگرچه کيفش کم بود اما
خوب رسيد قوم راجپوت و افغان و شيخ زاده و سادات بارهه که
ازينها بيگانه بودند گولي افيون از گلوله توپ استعمال کردند برخي
از حرارت مزاج احتراز کرده لوز پيکان تير اختيار نمودند کيفها همه
گزار شد و مستان نشاء تهور مدهوش سکر مسکرات گشتند حالتي
رو داد که در و ديوار محو تماشا گرديده حصار از کنگره خنده دندان
نما مي زد و برج از توپ قهقهه بلند صدا - پنداري حصن دلمه

قهقهه بود و برج انار شکسته دربن جوش و خروش بزم های هوی
نقیب بی آزرم و نعرهٔ کرنای رزم در فوجی که همه نفیر این عزم
بودند بلند گردید هرکه سر خوش سرجوش خمکدهٔ نبود یا درد
کش جرعه درد بود مانند صوفی که بسماع برخیزد بحجرهٔ سماع
نام یورش جامهٔ صوف بارانی پوشیده برخاست چون قدری بقلعه
نزدیک شدند جنگ عظیمی در پیوست و هنگامهٔ ستیز دست
عرصهٔ رستخیز بهمت شورشی قیامت علامت هویدا گشت و
غوغای محشر عالی برپا باین طریق که یکی گفت برج کدام
است دیگری جواب داد همان که از دور می نماید این گفت
چگونه درین زودی درست شد او گفت مگر کوری نمی بینی که
چوب و جوالهای خندق را برده برهم چیده اند مناظره بمنازعت
کشید و کلمات درشت بجنگ مشت انجامید سپاهیان غیور و
بهادران پرزور الفاظ رکیک را از همدگر تاب نیاورده برهم زدند از
هردو جانب معاونان و معاضدان در رسیدند و همچشمان چون نگاه
از هرگوشه برهم دویدند تا کار بحرب رسید مقابله و مقاتلهٔ بایسته
و ترددات دلاورانهٔ شائستة بظهور آمد تازمانیکه عینک دوربین از
خانهٔ سردار آوردند لیکن چون شام شده بود محسوس سرگروه
نگشت که صبح دعوی از کدام گروه صادق ست و تحقیق این
مقدمهٔ ضروری بصبح افتاد لاجرم جرم بر احدی از طرفین نسبت
نداده هردو فریق را تسلی نمود و مراجعت فرمود الحق آئین
سرداری همین بود که طرف هیچ طرف را نگرفت همگی بخیر و
عافیت بخانهای خود بر گشتند و جمعی که زخم نمایان برداشته
بودند بمرهم انعامی لب زخم شان از شکایت فراهم آمد الحمدلله

که این فتنهٔ عظمی خود از پا نشست باقیماند قلعه و مرحله آنها
کجا می رود در دست غنیم لئیم محکم ست تا جانش برآید
محافظت می کرده باشند یا راه نقب سوم که پیدا نیست یافته
شود دیگر حقائق لشکر ظفر پیکر - الآن کما کان - تفاوت همین ست
که توجه حضرت میکائیل علیه السلام به نسبت سابق کمتر شده
و تفقد حضرت عزرائیل علیه السلام بیشتر * شعر *

پیداست که شد غله ازین لشکر گم   گشتند ز جان سیر تمامی مردم

جوانان در تلاش معاش بیدل و پیران از فکر معاد غافل اطفال
بازی کوش از نشاء نشاط مدهوش و بخواندن نصاب در جوش و
خروش قطعهٔ که شنیده شد بتحریر در آمد * قطعه *

مخزن گوهر دل اهل قبول   مفتعلن مفتعلن فاعلان
قسمت اثنا عشری در فلک   ساخت بروج از پی ضبط شهور
حوت و حمل عقرب و میزان و ثور   دلو پس انگه سرطان شد ضرور
جدی و اسد سنبله جوزا و قوس   هرسه بیک عنصری افگنده شور
آتشی از خلق بر آورده دود   گشته ببارود ز نزدیک و دور
آبی شان بسته زباران و سیل   راه بر آزوقهٔ اهل عبور
خاکی و بادی بهم از اتفاق   وقت یورش چشم سپه ساخت کور
بد اثر کوکب ازین برجها   شادی و غم گاه غزا گاه سور
رفته کنون از همه سیارگان   خاصیت فرحت و عیش و سرور
ماه ز عقرب ننهد پا برون   مهر اسد را نگذارد بزور
بست و طریقه شد و تحت الشعاع   لازم ایام سنین و شهور
بدر طرب منخسف از رنج و غم   شمس فرح منکسف از شر و شور
راس و ذنب گشته دو سردار فوج   این ز شرف وان ز سعادت نفور

پیشهٔ مریخ که خونریزي است کرد ز هر برج بقلعـــه ظهـــور

وقائع هیجدهم شعبان سنه ۳۵ جلوس والا

بسم الله الرحمن الرحیم

سیاق گذارش و سباق نگارش یافت که یافتن راه نقب سوم موقوف علیه یورش ست و چون درآنزمان که شگافتن برج منیع استحاله خرق فلک نمود و تزلزل زمین بتاویل - ان زلزلة الساعة شيء عظیم - لب انشقاق کشود تراکم اجزای ارضي و تصادم اجرام سفلي دهن نقب را از سخن فتح بست و دو روز سرکهٔ اعتراض بجهت تفتیح ان مجری بکار رفت تا سده مذکور بانفتاح پیوست ازین کشایش طباع را انبساط وافر حاصل آمد و قلوب اشیاع و اتباع را نشاط متکاثر شامل گشت چنانچه طبیعت که ملک مُلک بدن ست دریوم البحران توجه بر مجادله مرض مزمن مي آرد و جمیع قویٰ و ارواح و اخلاط و اعضا را بسعي و جد بمدافعت مرض مي گمارد حضرت بادشاه هفت کشور - خدیو فلک سریر خورشید افسر - موسس قواعد صاحبقراني - مشید مباني جهانباني - ثالث شیخین خلافت اقتدار - ثاني اثنین اذ هما في الغار - خود بذات تقدس آیات با همه اعیان دولت ابد ثبات سوار شده متوجه تسخیر قلعه و استیصال ابوالحسن قبیح صفات

گشتند بنام ایزد چه جاه و جلال بود که جام جم را حلقهٔ چشم حیرت
می‌ساخت و ساغر جمشید را لبریز بادهٔ حسرت می کرد - کاوس
کی چندین صولتی بخواب بیند اگر برآسمان رفته باشد - نمرود
خود را پشه شمارد اگر خیال آن عظمت بدماغش درآید - آسمان
از گرد لشکر چشم کواکب میمالید - و زمین از نقش نعل مرکب
دام همای سعادت می بافید - دایرهٔ چتر هالهٔ بدر شده و پرچم
علم شقهٔ ابر - خفتگان تحت الثری از صدمهٔ سم سواران بیدار شدند
که - اذا بعثر ما فی القبور - و ساکنان ملاء اعلی از هم پاشیدند -
ذلک یوم النشور * مثنوی *

در افتاد دریای لشکر بموج چو ماهی زره پوش گردان فوج
زمین جمله گردید صرف غبار ز خود یلان شد حباب آشکار
به توسن نشسته شه پر شکوه چو خورشید رخشنده بالای کوه
امیران همه جا بجا دور شاه بنوعی که انجم بود گرد ماه
ز گل در بهاران سپه بود بیش ولی همچو غنچه همه سر بپیش
یکی نیزه در دست در تاختن ولی چون مصور برو ساختن
یکی برمیان بسته خنجر رسید ولی بود در لرزه مانند بید
یکی در کمان کرده تیر تخش ولی همچو مد الف محض نقش
یکی غنچه سان گرز افراخته ولی همچو گل رنگ رو باخته
یکی غرق فولاد اما چنان که در آئینه عکس بیدل نهان
بخفتان مشکین یکی تند و تیز چو چشم غزالان نظر بر گریز
یکی سرخ پوشید اما زبیم رخش زرد چهره شدن با غنیم
زبرق سنان سبز خفتان گریخت چو سبزی زخورشید تابان گریخت
کشد هرکه تیغی ز خود بیندیش کشد تیغ بر روی خود بیندیش

بر اسپان بي گوشت برگستوان کشیدند چون پوست بر استخوان
کجک درکف فیلبانان مینمود چو ماه نو از آسمان کبود

دران عرصه که از انبوه پیاده و سوار زمین آئینهٔ جوش بار بود اگرچه هیبت و سطوت بادشاه غازي چون قوت غاذیه و نامیه لشکري فراوان تر از اوراق اشجار به گلبن برج و شاخ حصار رسانید اما غنچه که درلاله زار امید دمید نقش جبینش الحمرة للخجل بود وگاي که از نرگسستان چشمداشت بنظر آمد سجع نگینش الصفرة للوجل - اول بهادران برسر نقبي که افلاطون اندیشه به افروختن شعلهٔ ادراک آنجا نشسته بود در صدد طلوع کوکب فتح از پریدن آن برج برج بسته چون فکر منجم دیدند. اما هرچند آتش زدند همچو صحبت ارباب حدت طبع با بیسواد در نگرفت چه سیاه بختان محشور و ستاره سوختگان بي نور پانصد من باروت را بسان خمسه مسترقه دزدیده بودند لاجرم مانند اختر راجع از انصوب برگشته مثال خیال شاعر قصد رسیدن به بیتهاي بلند نمودند یعني آن دو برج که از افتادن سنگها چون سکتهٔ شعر از الفاظ ثقیل شکستي داشت اما بعد ازان که تقطیع بآلات حرب و توزین بادوات ضرب درمیان آمد ظاهر شد که دخل بیجا در رباعي آن چاردیوار عناصر که به نکتهاي سربستهٔ حقه و مضمون هاي پیچیدهٔ گلوله بسته شده مشکلست و دماغ سوزي و حل معماء حصار که بغیر عمل تحلیل و تسهیل کشودني نیست باطل قافیه تنگ ست و زمین سنگلاخ لا علاج چون بند ترجیع بجاي خود آمدند و ازین سبکي و کوتاهي همچو بحر مثنوي خفیف شدند.
نظم قصیدهٔ فوج از گریزگاه برهم خورد و روي موکب با کمال چله

روی از مصرع رسائي بآن جان نبرد و اکثر ردیف همدیگر گشتند و چون قافیهٔ شائگان مورد اعتراض شدند کلام طیش آمیز که به مسند الیه بهادري مشتمل بر تنافر اسناد شده مبتدایش اینکه با جمعیت چندین فوج که صیغهٔ منتهی الجموع ست انصراف چگونه رو نمود و خبر عذر انگیز بچندین صیغه که در جواب محتوي بر تعقید رسید آنکه حضرت عدل نمیفرمایند اینجا علتي غیر از تانیث معنوي نبود و قضیهٔ انشائیه چندین که در آمدن بقلعه پیش از رخنه از قبیل اضمار قبل الذکر محال ست و فتح که مبني بر کسر حصار ست بدون رفع توپها که در زیر وزبر چون اعراب نصب کرده اند در کمال تعذر و اشکال عاملانیکه بر برج دخیل شده اند بجزم حقه نفي حیات مي کنند و بان بمشابهت ما و کنگره بمشاکلت لا از رفع براز قلعه نهي مي نماید بالا برآمدن از ما نمي آید و تقدیم مفعول بر فاعل نمي شاید نقب که چون ضمیر مستتر ببرج اجوف متصل شده بود بحذف مضاف یعني تا یائي باروت ناقص گشت و برجي که بسقوط منگها مثل نون ثقیله معتل شده بود از اعادهٔ محذوف بتاکید تمام صحیح و سالم شد بلکه مضاف بمجرد تعدیه فوج بآنجا که رسیدن لازم ست ثلاثي بان و گوله و حقه از تیر و تفنگ مزید گشته بنحوی صرف میگردد که باب فتح یفتح شان میشود و ضرب یضرب مطرد چون ظاهر شد که نحوی تقدیر درین قلعه که محل تنازع ست ابوالحسن را چون فعل اول بمذهب کوفیان عمل داده ماکه فعل ثاني را بعمل آوریم اگر چون کسائي حذف کسوت وجود اختیار کنیم مذهب بصریان بعد از خرابي بصره بچه کار آید لا محاله طریقهٔ فرّا قبول

نموده باب فرار را لازمی دانستیم و مصدر هلاک را متعدی ما حصل
آن مهمانان میزبان قضا و ضیوف داعی بلا بموجب - اذا دعیتم
فادخلوا - بر خوان الوان مصیبت و مائدهٔ بیفایدهٔ محنت حاضر
شدند و به محض نمک چشی از جان سیر شده بحکم - اذا طعمتم
فانتشروا - از هم پاشیدند شیلانچی اجل بهر یک صلا زدان که - ذق
انک انت العزیز الکریم - و آبدار تیغ همه را ندا کنان که - سقوا
ماء حمیما - از حق نباید گذشت ضیافت بسامانی بود و طعام
پر سرانجامی نانهای کلان روغنی بریان از چادر های نفط آلود
گرما گرم میرسید و سیخهای کباب از بان بهمه حاضران از کنار و
میان سر می کشید پالودهٔ پیکان تیر با شربت شهادت آمیخته
حلوای مغزی از کاسهٔ سر فراوان ریخته جان شیرین چون بلب
می رسید نقل پسته مهیا بود و بادام زبان وقتیکه بشهد تشهد
می پیچید لوزینه ها مرتب تربزهای گولهٔ توپ همه شهیدی
کرمکهای حقه تمام گلو سوز از گیپای ابدان نفط چه توان گفت
که روغن ازان میچکید کوفته ریزهٔ گلوله تفینگ را کی وصف توان
کرد لذتش بمغز قلم میرسید جائیکه سفره میدان سراپا مجلس
کشیده بود کله پاچه بر روی هم افتاده وقتیکه سرها پایمال کاسهٔ
سم ستوران میشد زیر کاسه نیم کاسه نهاده ماهیچه نیزه بسیار
راست مزه بغرای ساچمه خیلی درست چاشنی غرضکه خوب
آشی پخته بودند بهادران چون دیدند که معامله قروتی شد
و شله بر گشت همچو لنگ بره بر لنگ زده سر مالیدند اما هر کدام
دران صلای عام زله زخمی بست و فیروز جنگ بآب پیکان دست
از جان شستن اول چنین خبر رسید که در عرصهٔ وغا که

کاتب قضا به کلک بان و خامه نیزه و قلم تفنگ سطح میدان
را صفحهٔ مشق ساخته چندانکه در تحریرنگنجد کشش قامت
و دایرهٔ رو و مد ابرو و نقطهٔ مردمک و یای معکوس بینی و بای
لب و صاد چشم و قاف گوش و سین دندان و اعراب مژگان
و تشدید پنجه و جزم ناف بروی یکدگر انداخته بهادر نیزه‌ران
حروف مقطعه افتاده مدتي ست که از عین ضعف چشم نکشاده
مي نماید که چون مرکز نون در فاء فنا مانده اما آخر ظاهر شد که
آن شاه بیت دیوان مردانگی را دو تیر مانند قافیه بر قفا رسیده
اما خوب شد آن بد نفسی که دستش باید برید خوب کاري نزده
یکبار بند کرده و بار دیگر اندکي فرو کرده خداي عز و جل بهادر را
از سلامتي نگهدارد و هیچ آفت و مخافت بدشمنانش نرسد که
کشایندهٔ گره کارست و زیر و زبر زنندهٔ اغیار اکنون سواري یورش
موقوف بر شفای اوست و اجابت حکیم علی الاطلاق مصروف بر
دعای او الهي زود برخیزدکه بکارش‌گیرند وعنقریب نغز شود تاهمه
سوار شوند بناء علی‌هذا حضرت دین‌پناه خلافت دستگاه مجددآئین
کشورستاني ممدد قوانین کارداني از نزدیکی حصار یعني آن مکان
شرافت آثار که جهت اهتمام یورش دو روزی از ماهچه رایت
فتح آیت جبین سعادت بر اختر سوده به برزخی که بجهت
تدبیر تسخیر ماهی از آفتاب وجود فائض الجود منور بود ورود
مسعود نمود قدری توقف فرموده ازین جا هم اعلام ظفر اتسام
به نهضت بر افراختند و بنگاه قدیم را بقدوم نصرت لزوم مشرف
ساختند فی الحقیقت ابو الحسن محروم بی سعادت را به تیر
تغافل از اوج اعتبار انداختند بلکه در بوتهٔ ندامت بآتش خجلت

گذاشتند آری سفیهی که پایهٔ افتخار نشناسد و رتبهٔ اقتدار نداند
سزائش همین که - ان الانسان لکفور مبین - العزة لله - نقطهٔ
موهومی که خط بندگیش در سطح آستان اگر بمرکز قبول میرسید از
خورمی چون جسم تعلیمی در ابعاد ثلثه میبالید و سر مباهات بدائرهٔ
فلک میرسانید از کجا این سعی بکار رفت و چگونه کار بایجا
کشید که در زاویهٔ قائمهٔ قلعه باستقلال نشسته دعوی تساوی طرفین
می نماید و به نص - لا تستوی الحسنة و لا السیئة - دیدهٔ عبرت
نمی کشاید چه حد او را که مثلث مساوی الاضلاع بی ادبی
رسم کند تا به مرتبه محور دائرهٔ خلافت سطح پای قلعه اورا
سرفرازی بخشید و او یکبار نقطه وار در پای پرکار سم سمند جهان
پیما نیفتد و چون نقش نگین از فرزندی سکهٔ بلند نامی نزند
زهی پستی فطرت و بسی حضیض منزلت بکجی طبع از فحوای -
ام ابرموا امرا فانا مبرمون - نباید انحراف ورزید و عمود استقامت
بر زاویهٔ منفرجهٔ مربع قلعه نشاید اقامت کرد تا دائرهٔ محاصرهٔ
بشکل مستطیل انجامد و برهان مهندس تدبیر بوجه آخر کشد
اگر بخط مستقیم رای درست اصلاح حسن و قبح سنجیده شود
مراجعت حضرت خلافت منزلت که از راه اعراض بموجب -
اعرض و نا بجانبه - واقع شد خیبت اوست بی ارتیاب و تاریخ
ماجرا است - و خاب کل جبار عنید - به تضعیف مرتبه اول
و دوم حساب * الحاصل ابو الحسن همه چیز را همچو قباحت
نمی فهمد هرگاه دکاکین و اسواق و قری و کوه و دشت و صحرا
بالتمام در تصرف اولیای دولت عظیم الاحتشام درآمد و یوما
فیوما حکام ضابط و ناسق و نظام راتق و فاتق بنظم و نسق مهمات

توابع و لواحق منصوب و مامور شدند و به عطای خلع فاخره و مراحم وافره مبتهج و مسرور کاري مبهم نيفتاده و امری ملتوي نماند امضاي رسوم عرفيه و اجرای احکام شرعيه همگي از همت والا نهمت مزين اورنگ سلطنت رافع سرير ملک و ملت از قوت تمام بفعل آمد کفايت خان که در امور ملکي رسيدنش از حسن صباح بيش ست دهقانان ده را طلبيده گفتگو کرد - انتم تزرعونه ام نحن الزارعون - و عبدالرحيم خان که تسلطش در احتساب کم از عبدالله زياد نيست ساکنان شهر را جمع نموده اوامر و نواهي ديني و مواعظ و مسايل يقيني تلقين نمود که - اليوم اكملت لكم دينكم - درين صورت بعض اينکه قلعه‌از و باشد چه ميشود مگر اين قدر که بعضي بيخبرانرا شکی در خاطر باشد علاج اينکه هرکس بپرسد - لمن الملک اليوم - بايد گفت - لله الواحد القهار - ديگر حقايق لشکر نصرت پيکر آلان کماکان جوانان در تلاش امور معاش خوش دل و پيران از فکر معاد غافل اطفال بخواندن نصاب شاغل انچه شنيده شد اينست والله اعلم بالصواب *

کرد بحر خفيف را اثبات

فاعلاتن مفاعلن فعلات

في در است و علي بر و کم چند بيم و اميد هردو خوف و رجا
اول و آخر بسورش ديدم من و عن از الي و حتي تا
کشته برروی ايک دگر افتاد اينما همچو حيثما هر جا
فا پس و قبل پيش بعد سپس فوج بگريخت جمله سر تا پا
همه خود را ز هول گم کردند ما چه و چيست من که و مع با
نحن نا انما و انّما ما همه شرمنده گشته و رسوا

اَنــا چون إنني و إنّي مَن   مي زنم سر بدامن صحرا
انتم و كُم شما و ذا اين مرد   جمله خوار و خفيف روز وغا
خسر دنيا و آخرت چه زيان   ثُمَّ آنجا و هٰهنا اين جا
هركه آمد ز قلعه مي پرسيد   اَيْنَ كو كَيْفَ چون اَمْ اَوْ يا
إن و لَوْ گر متى كي و لا نه   هركسى حرف فتح گفت جدا
هركه گويد ز روى شك گويد   رُبَّه و رُبَّما و رُبَّ بسا
هيچكه از يقين نگفت كسى   قد وقع صار هكذا و كذا
قال گفت و يقول مي گويد   مَلِك اعني شه و عبث بيجا
له ورا من كه مدعي انباز   حصن دژ هب بده لنا مارا
مه مكن صه مگوي و دع بگذار   انتَ لَمْ تَهِنْ چه تو ژاژ مخا
هو آن مرد اجاب داد جواب   اَقْتُلُ ميكشم هَلُمَّ بيا

قطعه در بحر خفيف

ز بحر مثنوي پيش سخنور   كشد صف سطرها مانند لشكر
چو سرداران ما باشد به تمثيل   مفاعيل مفاعيل مفاعيل
رئيس القوم چه سردار مردم   دگر خندق وعنين چيست حيزست
ايا و يا هيا واى ندا شد   تعال اعني بيا اينجا ستيزست
فلمّا بانَ پس چون گشت ظاهر   جراحت ريش صارم تيغ تيزست
ابى رد كرد ولّى روى گرداند   مناص اعني مفر جاى گريزست
بطل باسل كمي باشد دلاور   سلوا ماهو بپرسيد او چه چيزست

قطعهٔ آخري

جهاد و غزو و جنگ از بهر دين ست   بيائيد اى مسلمانان ديندار
بقلعه هركه باشد بتپرستست   خليفه عزم كرده قتل كفار
چرا كن بوالحسن الماس داد   كلان و قيمتي خوش رنگ بسيار

مبادا سنگهـــا را بت تراشد   نهد نامی دهر سنگی صنم وار
منات و لات و بعل و ود و عزّی   یغوث و نســـر آرد بر رخ کار
چو آن بتهای بالقـــوه بگیرد   امام وقت سازد ضبـــط سرکار
دگر از کفر و دین جمعست خاطر   چرا باشد کسی را با کسی کار
عقیق از مکه می آید بیـــاید   سلیمانی چه شد گر بست زنار
اگر لعل بدخشانست باشـــد   فرنگی گشت یاقوتی چه دشوار

قطعه در بحر خفیف که مختص به مثنویست

مثنوی بحریست موجش ازنکات   فاعـــلات فاعـــلات فاعـــلات
شمس خورشید و قمر ماه تمام   زهره ناهید و عطـــارد تیر دان
مشتری برجیس باشد پس زحل   هست کیوان جاش هفتم آسمان
نام مریخ ست بهرام ای عزیز   جمله شد بر همزن هندوستان
مجتمع گشتـــه ببـــرج آتشی   عالمی را کشته اند ار توپ و بان
داد از دست زحل کز دور دست   نحس اکبر گشته خود اینجا عیان

وقائع بست و یکم شهر شعبان المعظم
سنه ۳۵ جلوس والا

بسم الله الرحمن الرحیم

در حینی که سلطان فلک تخت بلند بخت انجم سپاه خورشید سریر سمت الراس را بموجب - و هو الذی جعل الشمس ضیاء - بفروغ عالمتابی منور ساخت و سایهٔ جهان پروری و ظل عدل

گستری بحکم - الم تر الی ربک کیف مد الظل و لو شاء لجعله
ساکنا - بر مفارق ساکنان ممالک محروسهٔ جهات و رعایای معمورهٔ
بلاد انداخت حضرت ظل الله بادشاه جم جاه حاتم همت کاوس
صولت کسری معدلت اورنگ جهانبانی را بنور قعود شوکت
آمود زیب و زینت بخشیدند وزرای عطارد مثال و امرای ثوابت
همال بمشابهت جاه و جلال و مشاکلت دولت و اقبال بتقبیل
قواعد سریر خلافت مصیر رسیدند عرض مطالب انام و نجح
مآرب خواص و عوام در خور استعداد مواد از پرتو فیض و کرم و
فروغ عدل و داد رنگ حصول پذیرفت و اشجار آمال خلائق
بالتمام باندازهٔ استحقاق کم و زیاده از تربیت آفتاب وجود در مغرس
تمنا نشو و نما یافته ازهار مقصودات در بساطین مرجوات شگفت
صف شکن خان را که نهال احوالش بخزان دم سردی مفتریان
بد میثاق از آفت تهمت و نفاق و آسیب بهتان اتفاق با
محصوران بیوفاق از برگ و بار عاری شده ریشه زنجیرش در
زندان پژمردگی برپا داشت ثمر امید از محبس شگوفهٔ انتظار
به نسیم مهب مرحمت سایهٔ پروردگار برآمد و آن عصا هیبت
از پیشگاه خلافت پذیرد - سنعیدها سیرتها الاولی - مستمال گشته
اژدها صفت بجانب قلعه دوید و بدستور سابق بمنصب میر
آتشی نامزد شده همچو آتش بحیز طبعی رسید الحال مواد قلعه
گیری را مانند سودا از سر گرفته گاهی بتفکر سیبه پیش بردن در
قطرب اضطراب است و گاهی در اندیشهٔ دمدمه ساختن از مانیای
ثلواسه بی خور و خواب اموال او که بضبط سرکار فیض آثار در
آمده بود مسترد گشته باز بجای مذکور مرحمت شد اما ایفای

نذر و کفارت یمین که بعد ازین خدمت میر آتشي بایرانی مفوض نفرمایند هنوز به مستحقان نرسیده خدا کند که قدری معتد به باشد تا جمعی چند روز قوت لایموت سازند آخر اینقدر اثر جود بر وجود میر آتش مرتب گردد که از طفیل خنکیهاش آتش جوع از جان سیر شدگان فرو نشیند تا توان گفت - ربنا ما خلقت هذا باطلا * لطف الله خان از جناب اقدس مسئلت نموده که چون این فدوی بروز گرفتاری عزت خان تردد بسیار کرده امیدوار است که خطاب بهادري مرحمت شود منظور نیفتاده زیراکه بر کذب محمول شد اما فی الحقیقت خان مذکور دروغ نگفته تردد بمعني دیگر اطلاق کرده میشود در قفایش میگویند که دران زمان ازو مکرر بعمل آمد خوابین تهور نشان عزت خان و سربراه خان را که محصوران بي تصدیع جنگ بموجب - خذوا اسلحتهم - یراق گرفته دستگیر کرده بقلعه برده بودند ابو الحسن هر دو را بمقتضای - خلوا سبیلهم - آزاد نموده بهر یک خلعتی و اسپی انعام کرده عریضهٔ مصحوب آنها بدرگاه فلک اشتباه فرستاده مشافهه نیز مضمون آنرا ابلاغ نمود چون این مقدمه بعرض مقدس معلی رسید که أساری باین طریق برگشته اند منصب عزت خان را که هزاري ذات و دوصد سوار بود تنصیف فرموده ازالهٔ خطاب کرده متعین صوبهٔ بنگاله نمودند متبادر بذهن خود این ست که وجه فرستادن او به بنگاله محض غضب باشد لکن سومی الیه میگوید که چون امیر الامرا ناظم صوبهٔ مسطور بسرحد - و من نعمره ننکسه فی الخلق - رسیده و خاطر ملکوت ناظر از ضبط آن مملکت جمع نیست سیما دربنولا که متمردان حوالي و

حواشي دست اندازیها دران ملک مي نمایند مارا بآنجا فرستاده اند متعاقب فرمان تفویض ایالت میرسد اگرچه سخنش مستبعد از عقل ست اما چون بندهٔ مزاج دان ست محتمل که درست دیده باشد و استعجاب ما هیچمدانان مناط اعتبار نیست چه وقتیکه مي گفت مارا میر آتش میکنند هم استبعاد میذمودیم آخر شد اما زود آخر شد در باب سربراه خان حکم والا صادر شد که او غلام ست و گریختن کار او سزائي و جزائي ندارد باری عتاب بهاسب خطاب تمام شد آری از منصب ذات او چه کم توانکرد که چار صدیست و بسیار کم ذات بهر حال مشار الیه که موسوم بجلال ست عریضه آورده بود بموجب حکم اشرف پیش غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ برده چرا که ابوالحسن اینقدرلیاقت ندارد که عریضهٔ او بمطالعهٔ خاص درآید هرچند که مشتمل بر ضراعت و ابتهال و اظهار عجز و انکسار حال باشد فی الواقع درخور حقارت پایهٔ او اینقدر کافیست که شش ماه در محاصره باشد و انجامی شتي در تسخیر قلعه بجائی نرسد و پادشاه عظیم الشان خلافت مکان بنفس نفیس یکماه در پای حصار او نشسته متوجه یورش بوده مراجعت فرمایند و او بی ادبي کرده بندههای عمده درگاه را به قتل و اسر مغلوب سازد و الحال از اندازهٔ رتبهٔ سافل و هبط پایهٔ نازل خود قدم جسارت برون گذاشتن و توقع مطالعه نمودن عریضه داشتن و خلال احوال خویش را بخاکساري انباشتن کمال تجاوز از جادهٔ ادبست و آرزوی زیاده از حالت اگر این کمترین خلائق را دست از تنبیه او کوتاه نمي بود به بلندی سخن سوگند که در جزای چنین گستاخي و سزای

بی ادبی کاري برسرش مي آورد که پا برهنه از قلعه بیرون
مي آمد آخر در خور استطاعت این قدر کرد که نامش در
جریدهٔ سفها نوشت اما جمعی از مدعیان انصاف در دقیقه
سنجي صاحب لاف و گذاف چون مطلع بر مطاوي عریضه و
مضامین پیغامش شدند و نزد ایشان ببرهان اِنّي و لِمّي
بثبوت رسید که نهایت انقیاد و اطاعت و غایت تذلل واستکانت
بجا آورده اسمش را درشرح تهذیب الاخلاق و حاشیهٔ صحیفهٔ
المروت و الوفاق داخل نموده بدل اسم او نام این احقر را درمتن
تذکرة البلهاء ثبت کردند و بنده مفه نوشتم که - هذه بضاعتنا ردت
الینا - کیفیت انتباه اینکه جلال نمک تحلال بوساطت بساط بوسان
بارگاه مسائت نمود که بموجب - و ما علی الرسول الا البلاغ - انچه
درانجا دیده و شنیده بخدمت استادگان حضور لامع النور معروض
دارد حکم والا پرتو صدور انداخت که ثلثي از شب رفته بیاید
و از پس سراپرده خوابگاه خاص بالا تزاید و انتقاص بمسامع جاه و
جلال رساند لاجرم آن غلام درگاه پهري از شب گذشته دررنگ
سیاهي چشم پس پرده آمده معروض داشت که ابوالحسن گفته
من خود را درسلک ملازمان حضرت میدانم و از یورشها و جنگها
بر جناب اقدس ظاهر شده باشد که به از نوکران دیگرام هرگاه
حضرت قلعه را بیکي از بندگان آستان ملائک پاسبان سپرده
بدارالخلافت تشریف شریف ارزاني خواهند فرمود همانا آن بنده
من باشم و سواي آنکه ضبط مملکت نسبت بامراي سرکار بهتر
صورت وقوع خواهد یافت دولت خواهي و کفایتهاي دیگر
بطریق اولی بظهور خواهد آمد چه هر امیري که ناظم این ملک

شود زیاده از محصول این سرزمین در وجه منصب و جمع وخرچ
سپاه از سرکار عالي مقدار خواهد گرفت تا تواند از عهدهٔ نظم ونسق
برآمد خصوصا تا ده سال که این ارض و بوم از خرابیهاي ورود
عساکر باصلاح گرآید و بنده هرسال خراجیکه بوکلاي سرکار درگاه
سلاطین سجده‌گاه مي رسانیدم مع شي زاید ادا خواهم کرد عجالة
نزلي دیگر باولیاي دولت قاهره مي گزرانم و باین حساب که در
ازاء هر گروهي که هنگام معاودت تحت الاقدام حاملان اعلام ظفر
ارتسام طي شود صدهزار روپیه نقد تسلیم خزینه داران مي نمایم
و بشکرانه این موهبت عظمی و عطیهٔ کبری که ششماه کلبه محقر
فقیر بوجود فائض الجود منور و مزین بود ایضا ضیافت و پیشکش
فرستم هم چنین نثار قدوم نصرت لزوم بعدد هر مرتبه که جهت
یورش پاي قلعه تشریف آورده بودند جدا گانه ارسال مي دارم
و سکه و خطبه پیشتر از پیشتر بنام نامي و القاب سامي بزنم
و بخوانم و این خدمات محض براي آن بعمل مي آرم که
مسلمانان لشکر ظفر عادت در رکاب سعادت زیاده ازین بی نصیب
از مال و جان و محروم از ناموس و خانمان نگردند و هیچ کار
هاي نمک حرام که بجرم عطالت و بطالت از نوکري بندهٔ
مردود و مطرود گشته بدرگاه آسمان جاه رفته به منصب هفت
هزاري و شش هزاري ممتاز مي شوند عبث تنخواه کرورها را
ضائع نسازند چه درین آوان که محک امتحان درمیان ست
اگر این مردم مصدر کاري و منشاي اثری میشدند این خیر خواه
از پیش خود نمیراند حضرت توجهی بغور این معني فرموده
بضمیر قدس تخمیر که ثاني عقل اول ست دریابند که وجود

این نفوس معطله غیر ازینکه موجب تضیع اذوقه و تکثیف جا
و صورت حدوث بلای غلا شوند و صف آرای معرکه - اولئک کالانعام
بل هم اضل سبیلا - دیگر کدام امر کلي یا جزئي بر وجود نا
بود اینها مرتب شد از ابراهیم مخاطب بمهابت خان که بسبب
شکستن صورت دیوار بودن خود نتوانست سواي حیله و جبن
کاري صورت وقوع نیافت و از نظام ملقب بمقرب خان که غیر
از گریز و دروغ ثمره بر بیخ بوسیده وجود سیمیا نمودش متفرع
نشده کاري نظام نگرفت بهرحال اگر مدتي دیگر هم بتمکن و لبث
دریغجا تضییع اوقات خجسته صفات تلف مال و متاع سرکار عالي
جهات مطمح نظر اکثیر آیات کیمیا صفات باشد عقیدت آئین اخلاص
اشعار پانصد ششصد هزار من غله از انبار حصار به لشکر عظمت
آثار ارسال دارد که از شنیدن خبر قحط در معسکر فتح پیکر و جزع
بطون تهي جوف ازمصیبت - فاذاقه الله لباس الجوع و الخوف -
چون گندم سینه چاک شده و بصورت برنج برنج افتاده نخود سیر مي
خورد نه یکجو آرام دارد رجاکه این معني را حمل بر تکلف و
تصلف نفرمایند بلکه جلال را بعظمت و جلال ایزد بیهمال قسم داده
استفسار نمایند که ذخایر قلعه را براي العین مشاهده نموده میداند
که سرانجام این خدمت خیر خواه خلق الله را مقدور و میسور ست
این مقدمات که جلال مذکور بالمشافه بعرض حجاب بارگاه جاه و
جلال رسانید در نامه که بدستور الوزرایي جمدت الملکي قلمي
نموده مرقوم قلم صدق رقم و مفلوم خامهٔ صفا توأم ست جواب با
صواب که بر زبان معجز بیان پیر و مرشد جهانیان کرامت جریان
یافت اینکه ابوالحسن از اطاعت ما بیرون نمیرود نگذارند که او را

دست بسته بیارند بعد ازان هرچه بمقتضاي مروت باشد حکم
فرمائیم بخشیم یا نه بخشیم و هماندم علی الرغم او یرلیغ قضا تبلیغ
بمتصدیان اورنگ آباد و برهان پور و برار روانه شد که از هرجا
پنجاه هزار خریطهٔ کرپاس هریک بطول دو ذراع و عرض یکذراع
دوخته بمستقر الخلافت ارسال دارند تا بار دیگر خندق پر شود و
یورش بعمل آید تخمینا سه ماه خواهد کشید که آن خریطها برسند
و دو ماه به پر کردن نیز میگذرد حضرت رازق العباد حافظ مردم
این لشکر باد که تا آنزمان از قحط فنای مطلق نگردند و تنها پر
شدن این کیسه ها بکار نمي آید تا وقتیکه کیسه های بدن از نقد
حیات خالي نگردد و بعضی از شنیدن این حکم میگویند -
واعجباه - و اینمعني بشیمهٔ کریمهٔ مروت حضرت که مجبول طبع
مقدس ست و ابو الحسن بآن مستمال گشته نزدیک تر بود که
ملتمس او در باب فرستادن غله درجهٔ پذیرائي مي یافت و
همان جوالها که از آن طرف مي رسید بکار پرکردن خندق می
آمد هم یورش بزودي میسر مي شد و هم ما زنده میماندیم تا
وقتیکه ابو الحسن بجهت حصول مروت و شمول عاطفت سر بجدد
داده مي آمد سیر میگردیم حالا مي ترسیم که تا رسیدن کیسه
ها تماشا مفت از کیسه های ما فرود و طائفهٔ حال ابتلای لشکر
ظفر اثر را با مصائب قبطیان مي سنجند که از تفصیل این کلام
وحی انتظام چه قدر توافق دارد - فارسلنا علیهم الطوفان والجراد
و القمل والضفادع و الدم آیات مفصلات - فی الواقع طوفان باد و
آب اینجا هر دو است و شب و روز متصل واحد ابر برابر برحال
این خانمان بسیل فنا دادگان بمقتضاي - و لقد اتوا علي القریة

الذي امطرت مطر السوء - بشدت تمام مي گريد و باد تند گريح
عاصف بی فاصله بر جان يکنفس بخوشي نکشيدگان نفسها سرد
می کشد سپس از عدد موي بدن يکمو کم نيست و خونريزي
قتال که از دم اگرچه هردم نيست انبوه مگس روز و شب آنچنان
بئس البدل جراد شده که مزرع زندگي بآفت ملخ اجل اگر يک
بارگي فاني گردد در جذب اين مصيبت زان ملخي باشد
بضيافت جنود سليمان و اگر لشکر چون جيش ابرهه بر جسم ابابيل
قضا دفعة هلاک شود نسبت باين کربت حياتيست جاودان
واويلاه کسي چه کند صيغهٔ که نحويان جهت ندبه و تفجع
وضع کرده اند بازاي اين بليهٔ عظمی اگر الف و هاء ديگر زياده کنند
هنوز کم ست و لعنت بکار شيطان جمعی را گوساله پرست و برخی
را آتش پرست و غير ذلک کرده چرا طائفهٔ را عنکبوت پرست
نکرد که بشائبهٔ زوال آن بلا گنجايش داشت باقيماند حقيقت
ضفادع بگوش رسيده که مکروه تر از وجود اينها آواز بود حاشا
معاذ الله که کريه تر از صداي گداهای اين اردو باشد البته نعيق
مجموع آنها از نعره هر گدا يک کرناوار آهسته ترست و هجوم آنها
در هر محله محشر واري از وفور اينها بيشتر الحاصل کجا قبطي که
بچنين شدايد مبتلا بود و چه قوم عاد و کدام جماعهٔ ثمود - رب
هب لي من لدنک رحمة و هيي لنا من امرنا رشدا - خوشا حال
صبيان که از جميع مکاره و احزان در امن و امان اند و بخواندن
نصاب مشغول و شادمان انچه مسموع شد به تحرير در آمد * قطعه *

باز در بحر رمل شد موج زن آب حيات
خامهٔ من خضر راه شوق شد در رهبري

فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات

چار موج بحر خوش وقتی ست گر خود بشمری

قطعه

بسکه درهم خورد دنیا جهلگی برباد رفت
امر کار و قول گفت و فعل کرد و اسم نام

سفله در هر جا که بود امروز شد در مهتری
قرم و غطریف و حلاحل سید و راس و همام

رسم دادن ازجهان رفت و گرفتن مانده است
اجر مزد و رشوه پاره غرم تاوان دین وام

آدم و انسی و انسان مردم و جنی پری
گر ازین اردو برآید میگزد همچون هوام

خانمان کو تا کسی داند که اینها نیز هست
جنب پهلو جار همسایه نگهبان سطح بام

زبد مسکه دهن روغن قطن پنبه صوف پشم
مانده است از خوردن وپوشیدن ما محض نام

داشتم اینها همه لیکن برهن و بیع رفت
کوز کوزه قصعه کاسه قدر دیگ و کاس جام

ثغر سن ضرس دندان ظفر ناخن جلد پوست
جمله بشکست و برید و کنده شد از خلق عام

بی سر و پا گشت لشکر آنقدر کز یاد رفت
نوم خواب و مشي رفتن بعد دوري خطوه گام

اصبع انگشت است لیک ابهام انگشت نر است
پیش ما نشنیده از زه گیر ما از تیر نام

نیست آن تنها که محروم از کمان و قبضه است
باز سبابه است و وسطی بنصر و خنصر تمام

سبت شنبه جمعه آدینه احد یکشنبه است
لیکن از کلفت ندانم این کدام ست آن کدام

عام حول و حجه سال اسبوع هفته شهر ماه
منقضی در قحط و بیماری و محنت شد تمام

نیست غیر از حسرت و اندوه سارا هیچ کار
غدوه بکره بامداد و فجر و مغرب صبح و شام

طل و رهمه نرم باران ساحیه باران سخت
خیمه را از کار برد و زندگانی شد حرام

گر گریزد کس بسوی گلخنی بالله که هست
جنت الماوای فردوس برین دار السلام

لون رنگ و ریح بوی و باد غین و غیم میغ
زرد و منتن تند ناخوش کس چگوید والسلام

وقائع هشتم شهر رمضان سنه ۳۵ جلوس والا

بسم الله الرحمن الرحیم

سحرگاهیکه نقرهٔ خنگ سوار خورشید نیزهٔ خط شعاع بدست
از کرد صبح نمایان شد و شبدیز نشین ماه تاب مقاومت نیاورده

سپر انداخت و گریزان شد غازیان جلادت آئین و ابطال بطالت قرین مانند سیارگان تدویر نشین در خانهٔ زین نشستند و با همدگر پیمان کشادن بازو و دست برو بستند لیکن چون عزت‌خان میرآتش را شیاطین نار سرشت ببالادوي شعله‌شجاعت بر فراز قلعه برده بودند و پاي سرداري درميان نبود مردمک دیدهٔ منتظران در رنگ انگشت چشم براه و دلسوختهٔ شعلهٔ آه مي بود که کی باشد آهن دلي بکیمیاي سراپاي خدمت میر آتشي طلا پوش برسد تا همه شرر آسا از هر سو بجانب اجابت دوند بنابر این در آن دمیدن صبح هرچند نائرهٔ جدال و بارقهٔ قتال‌ازطرف‌آنجماعه بولهب فعال بالتهاب و اشتعال درامد ایشان چون شعله جواله از دائره خود بیرون نرفتند و اخگر مثال در خاکستر گرد ملال مدتی بسر بردند تا جوش دماغ آن خام طمعان خود بخود فرونشست - کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله - آري روشن ست‌که آویختین با جمعي بي سروپا که پروانه آسا اصلا از سوختن پروا ندارند شایان شان جنود نصرت آمود بادشاهیکه همچو رشتهاي شمع جمع شده اخگروار سراپا چشم در انتظار میر آتش اند که شعله وش سرداري نموده دود از دمار آن تیره بختان بر آرد کجا باشد و طرف شدن با برخي سبکمایه خفیف العقل که مطلقا از معین شدن داروغهٔ دیگر براي توپخانه هراس ندارند درخور کوه شکوه عساکر ظفر مآثر عالمگیري که بلنگر تمکین گاو ماهي را کمر شکسته کی تواند بود گو یکچندي آن سخت دلان آتش زنه وار سر بر سنگ میزده باشند * بیت *

چین بر جبین ز جنبش هر خس نمیرسد
دریا دلان چو آب گهـــر آرمـــیـــده اند

بهر حال چاشتگاه که سریر کیوان نظیر سلطنت عظمی نگین شان یگانه گوهر خاتم خلافت کبری شد و این نکته کالنقش فی الحجر بر لوح ثبوت مرتسم شد که مجاهدان جان فدا و سمندر طینتان آتشکدهٔ هیجا از گرم عنانیهای آن فریق سوختنی در بوتهٔ صبر گدازند زمانیکه میر آتشي برق جولان گردد حکم مقدس معلی بنور صدور و جزو ناري طبع غیور عالم افروز دشمن سوز شد که صلابتخان را بزودي دربارگاه فلک اشتباه حاضر سازند تا از تشریف خدمت میر آتشي شرف بخش دودمان خویشتن شود حقا ثم حقا که خان مذکور بچهرهٔ هیبت نما و صلابت اعضا اسم با مسمی است و مناسبت تمام بمیر آتشي دارد زیراکه بدیو آتشبازي خیلي مانا است اما ازانجا که وطن اباء و اجدادش خاف بود این کلمه را که اسم است فعل از باب خاف یخاف پنداشته بمجرد استماع حکم جهان مطاع آتش خوف درجوف دلش مشتعل شد آنقدر که بسان شعله لرزیدن گرفت و باکمال زباندرازي زبانهٔ لواهب رعب زبانش را بلکنت انداخت ساعتي چند چون تفنگ خالی از چون و چرا - صم و بکم - بود آخر الامر شخصی که رشتهٔ پیوندي باو داشت فتیله از پنبهٔ نرم سخنان بافتهٔ تافته سر بگوشش ماشهوار گذاشت اما چون تیر داروی بارت باد بروت کم زور افتاده بود اینجا بکار نیامد آوازی پست همچون سختي جان کندن از کوچهٔ راه نای گلوی برآورده و گفت مجال طول مقال محال ست عرض کنید که این حلقه بگوش طاقت شنیدن صداي توپ ندارد تکلیف نزدیک قلعه رفتن از فضل و کرم دورست و رحم برین تنگ حوصله بحکم - لا

يكلف الله نفسا الا وسعها - ضرور رقعيكه جواب عجز آميز آن
راست گفتار با صدق * مصرع * راستي آور كه شوي رستگار *
شده همچو صبح صادق بآفتاب جهانتاب فلک كشور ستاني رسيد
حكم والا پرتو نزول افگند بعبارتيكه عبارت اخروي آن اينست از صلابت
ظاهر مي شد كه دلش چون فولاد جوهر جسارت و حدت جلادت
داشته باشد آخر خبث الحديد برآمد و اصح اين ست كه صلابت
صوري از جنس مفهوم - وانزلنا الحديد فيه باس شديد نيست و الا
براى مير آتشي نعل در آتش ميبود در ينصورت كه صورتش
مخالف سيرت ست و وجوه ناقصش ناقص كلية - الظاهر عنوان
الباطن - بخبث سيرت بايد خدمت مير آتشي بار تفويض
فرمود و ديگري را بجهت اجراي كار و رفتن بعرصه كارزارفايبش
نمود تا آن جنگ نا ديده مانند سواد ديده در خانه خود باشد
و نائب همچو نگاه سررشته آمد و رفت بمورچال نگاهدارد * نقبا
براي پيدا كردن نائبي معين گرديده از اكابر و اصاغر رد و قبول
نيابت را پرسيدند از هر كوچه و برزن نداي منادي چون دود برق
زده خرمن برفلک و ارزن بلند شد كه اي بندگان درگاه و اي ملازمان
دولتخواه مخبر و آگاه باشيد كه صلابت خان بخدمت داروغگي
توپخانه سرفرازي مييابد باين شرط كه كس براي رفتن بجنگ
نيابت وي قبول نمايد هر كه ايمنغي را بسمع طوع اصغا كند زود
بحضور پرنور آيد و زبان باقرار بكشايد تا حضرت خديو زمان
خلعت بصلابت خان عطا فرمايند بليد طبعان قدر عنايت
ناشناس و كودن منشان - كفور بي سپاس شكر اين عطية بهيه
نمودند و هم زبان بر زبان بود نيابت مير آتشي كشودند - من لم

یجعل الله له نورا فماله من نور - یکي گفت کشته شدن باصالت چه عیب دارد که به نیابت باید کشته شد دیگری بسخن آمد که - فدیناه بذبح عظیم - در شان اسمعیل پیغمبرست نه در باب صلابت خان دیگری لب بگفتار در آورد که منصب عمده و تقرب سلطان و جاگیرها از صلابت خان باشد و تعب و عطب ازین کس سودای خوشی‌ست * بیت *

از فرش‌خانه تالب بام آزان من * از بام خانه تا به ثریا ازآن تو

دیگری زبان بحرف کشود که نام مهنت ازو و محنت از من طرفه تماشائیست * بیت *

عاشق من ومعشوق بکام دگرانست چون غره شوال که عید رمضانست

الحاصل هریک سخنی ادا کرد و ادائي در سخن بالفعل تنبیه مفسدان خیره و قتل متمردان تیره چند روز موقوف ست چراکه خان مذکور نصب خدمت را بهزار جرثقیل از خود رفع نمود و همچو حضاجر غیر منصرف بدوعلت گردید یکي تانیث معنوي که ازو هویدا شد دوم عدل تقدیري که شامل حالش از جناب معلی شد چه بر تقدیریکه میر آتش از بیم توپ مصداق - فیه ظلمات و رعد و برق - ست و داخل زمرهٔ محکیه بنص - یجعلون اصابعهم في اذانهم من الصواعق حذر الموت - باشد عدالت مقتضي معاف فرمودن اوست زهی عدل و مکرمت که از جان بخشي بکنفس جمعي کثیر از مردم توپخانه جان بردند - صدق الله عز و جل - من احیاها فکانما احیا الناس جمیعا - الحاصل ظن غالب آنست که چون بر همگنان متیقن نیست که ثواب جهاد در نامهٔ اعمال نائب ثبت خواهد شد یا در جریدهٔ اعمال منوب عنه

ازین جهت بر نیابت خان مسطور اقبال اقدام نمي نمایند و
ازانجاکه متعبدان عهد مبارک بمقتضای - الناس علی دین ملوکهم -
مواظب اعمال مثوبهٔ دینداري اند و مولع بر تحصیل حسنات از
زهادت و تقوی شعاري مردي زهدکیش عاقبت اندیش براي رفع
معارضه خوف و رجای خویش از بي دانشمندي باستفتا مي
نشست و دامي از رشتهٔ اعتقاد بافته صیاد وار در کمین گاه شکار
شده از هر کوچه و محله میگذشت ناگاه به مجذوبي سالک اتفاق
افتاد و غافل ازینکه عاقل نیست لب بسوال حال بر کشاد که اگر
نائب صلابت خان مقتول شود درجه شهادت ازوست یا از خان
مذکور و بر تقدیر ثاني آیا تواند بود که مردي حي و قائم در زمرهٔ
شهدا باشد مجذوب دیوانه اسلوب گفت در حیات شهیدان شکي
نیست - لاتحسبن الذین قتلوا في سبیل الله امواتا بل احیاء - شاهدي
صادق و بینهٔ فائق برین معني لیکن نه اینقسم حیاتي که شخصي
در دنیا باشد و عوضش دیگري شهید بود و نیز جائز نیست که
زید نفس خود را براه خدا فدا کند و عمرو ماجور گردد زیراکه وضع
شي در غیر موضع باشد درینصورت ظلم لازم آید - ان الله لیس بظلام
للعبد ازین مقوله چه استفسار میکني که ماحن فیه نیست بلکه
مقام استکشاف اینست که آیا اصل این جدال و قتال چه حال
دارد و ثواب یا عقاب چهره نما ازآئینهٔ احوال کدام یک از فریقین
ست سبحان الله مرآت حیراني ام که مبادا شاهد شهادت بر
عکس مامول رو نماید یعني از مقابل بمقابل رود چه آیهٔ کریمه -
و ان طائفتان من المؤمنین اقتتلوا فاصلحوا بینهما و ان بغت
احدیهما علی الاخری فقاتلوا التي تبغي حتی تفئ الی امرالله -

حاکم ست بایدکه هرگاه طرفین مقابله مومن باشند باصلاح ذات البین باید کوشید و جوشن امان پیش تیغ سخت دهنده و گیرنده جان نباید پوشید پس اگر بغي کند طرفي بطرف دیگر شمشیر قتال بران طائفه که بغي ورزیده اند باید کشید و از خوان نعمت الوان پروردگار عالمیان غذاي غزا و شربت شهادت باید چشید تا فضل منعم بي منت شبهان مائده رحمت بموجب - یرزقون فرحین بما اتاهم الله من فضله - سازد و ساقي میخانهٔ شرابا طهورا - بمقتضای - یسقون من رحیق مختوم ختامه مسک - بجام حصول کام نوازد و درین حالت پر ملالت که ظن اسناد بغي بجانب ما مائل بیقین ست شهادت بر شهادت نائب یا منوب عنه نتوان داد بل سخن درعصیان و عذاب ست که راجع بکیست * مصرع *

ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

قبل ازین که کار به نیابت و اصالت برسد یا پاي سر برآوردن و دادن بمیان آید رانده فحوای - ولا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار - در قدم اول بدرک اسفل رسانیده است* آمده ام بر سر تحقیق و تشخیص بغي اي عزیز دانا و اي صاحب چشم بینا بدیدهٔ بصیرت نظر کن و قطع نظر از نظر کن ببین بر سر که آمده و دعوی چیست محلیکه خبر از گفتار آن دیوانهٔ نو بهار سخنوري و مجنون لیلاي معني پروري بخانه زاد درگاه معدلت گستري رسید جمعی را فرستادم که پریشان گوي را کشیده به محکمهٔ سیاست برند و از تنبیه و تادیب و تعزیر حلقه بگوش کنند تا هوشیار گردد بآن بیخبر خبر رسید و گفت از کشاکشیها که درین زمان مصیبت بنیان ست هوشیاران همه دیوانه شدند اگر

یک دیوانه هوشیار گردد چه مضائقه گفتم سخن مخالف دین و
مبانی آئین در دار الجهاد میگوئي و نمي ترسي که بقصد ثواب
ترا بکشم گفت آری از آنزمان که حیدراباد موسوم بدار الجهاد شده
قلعگیان نیز بهجت مقرون اند و طالب اجرغیر ممنون - کل حزب
بما لدیهم فرحون - گفتمش اي دیوانه چون مالیخولیا داري بحکم
- و لا علی المریض حرج - مواخذه نیست در حالت بیماري
لیکن چند روز پیش من باش تا بهرهٔ که از علم طب دارم
در علاج سودایت بعمل آرم خندید و گفت وقوفت در طبابت
معلوم که اعتقاد بر سوداي من امریست موهوم مزاج من و
سودائیست - حاشا و کلا و کیف و این - اسباب و علامات مالیخولیا
باوضاع و اطوار من فرقی دارد - کبعد المشرقین - چشم بکشا که
علامتی در حلیه و بنیه ام پیدا نیست لب به بند که امارتی
از بشره و سجیه ام هویدا نهٔ من کی تمامشب از وسواس بیدارم
تا تخفیف ارق و یبوست سودا شود سبب آزارم نه کار و بار عالم
را از کلي و جزئي بیمشورهٔ مستشار و بدون مصلحت با مدبر کار بر
خلاف نص - و شاورهم في الامر - بتنهائی کفیلم که افراط حرکات
نفساني اخلاط بدنم را محترق سازد و نه از کم خوري و ریاضت
خود را تمثیل - خسر الدنیا و الاخره - کرده ام تا عذاي بدني
رطوبات اصلیهٔ تنم را به تحلیل برده بدق شیخوختم اندازد هرگز از
امر - فاذا عزمت فتوکل علی الله - غافل نشدم که بناي کارها
برتشویش گذارم تا موجب توزیع حواس گردد و رنگ اختلاط
ذهن ریزد و هیچگاه بمصداق ترک الدنیا للدنیا نگشتم تا نفس حرص
و آز مانند روح در جوف قلبم نشیند و بخار خبط دماغ از آتش

شهوت کلبیه ام خیزد ای شور طبع بی نمک گفتار اگر وقوفی در طبابت داری حق نمک بجا آر که هر سطر عبارتم نبضی ست ملتوی باناملِ پنجهٔ حواس باطنی ادراک کن تا دریابی که سوء المزاج مفرد کجا جهل مرکب ست و تفرق اتصال ظاهر و باطن و اختلال اعصاب مدرکه کراست * رباعی *

ای مرد طبیب از چه رو بیدردی   ازگرمیِ دل گفتی و خود دل سردی
آری همه از قید علت بیرون   از علت قید اگر برآئی مردی

بهر حال کلام مجاذیب و مجانین لیاقت آن ندارد که گوش هوش متوجه آن باشد انسب آنست که قلم وقائع رقم باخبار دیگر پردازد * درین روزها چون آب تیغ بهادران عسکر فیروزی مظهر از برودت جوابهای خنک دم سرد آن آبی از نیابت صلابت خان بسته شد چندانکه قطره واری بگلوی غنیم بی آبرو نرسیده آن فرقه تشنگی غالب مانند کلب الکلب در بادیهٔ ضلالت عطشان می دویدند و غضبی متشابه عذاب قبطیان دران گم گشتگان تیه عصیان نازل بود که بجای آب شمشیر بخون آشامی کار شان انجامید امروز که روز جمعه بود خطیبی بر منبر برآمد بعد از آدای خطبهٔ مقرری بنام نامی و اسم سامی حضرت اعلی مرتبت بادشاه ملک دین پروری - زاد الله شرفا و قدرا - خطبهٔ جدید مشتمل بر محامد ذات سعید بطلاقت لسان و ذلاقت زبان بمعرض بیان در آورد چنانچه سوادی ازانروز بر صفحهٔ میرسد - ایها الناس اعلموا ان الله انزل علیکم بلاء حسنا فاشکروا لجمل الخلافة من هذا السلطان العادل عن الحق المشفق من طریق العدل و الاحسان و هو امام من الایمة فقاتلوا کما قال الله عز و جل باسره وان

دعوتم علیه لم یبق لکم صورة الذنب قطعا - ای مسلمانان بادشاه
ما دین پناه است و بحکم - و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین
حقیقت نمای یقین ست ازانجا که خاطر ملکوت ناظر و طبع
تقدس مظاهر متوجه عمل بر مرضیات الهی ست و مجاری
احوال بندگان مطابق نصوص قرآن مجید و موافق فحوای احادیث
رسول عزیز حمید بقوت و قدرت بادشاهی اکثر تاویلات و تمثیلات
آیات متشابه در عهد خجسته مهد از قوت بفعل رسیده و اغلب
محکمات بتوجیهات مادل از تفسیرات گردید منجمله اینکه بعنایت
بیغایت حضرت خلیفهٔ زمان این سعادت بی پایان و رحمت فراوان
نصیب بندگان آستان شد که از محبت الهی محروم نشدند زیراکه
حق جل و علا فرماید ان الله لایحب الفرحین پس این جمع
پریشان که دور از اوطان و بی نصیب از خانمان و مایوس از تولد
فرزندان و درماندهٔ آب و نان و همیشه در خوف جان اندکی
روی فرحت دیدند و کجا نفسی بمسرت کشیدند لاجرم بمفهوم
مخالف محبوب حقیقی گردیدند دیگرآنکه به بشارت فیض اشارت
مغفرت احق از تمامی عباد حق اند کما قال الله عظم شانه - و
لنبلونکم بشیی من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و الانفس
و الثمرات و بشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله
و انا الیه راجعون اولئک علیهم صلواة من ربهم و رحمة و اولیک
هم المهتدون - اظهر من الشمس و ابین من الامس که سعادتمندان
رکاب ظفر انتساب بجمیع مصایب مذکوره مبتلا شده‌اند و چندین
سال ست که بسبب وبا و قتل و قحط آنا فانا ورد زبان و ذکر
لسان ایشان - انا لله و انا الیه راجعون پس بهدایت ظل سبحانی

بصلوات و رحمت رباني مهتدي شدند سزد كه ذات تقدس
آيات بحكم - تخلقوا باخلاق الله - اين ناشكوران و بيخردان بناز
و نعم مغرور را بجزاي عدم مشاكرت در بلاى مصيبت و
مصابرت انداخته باشند چه در عهد راحت سلطنت اعلى
حضرت فردوس آشياني كه در شاه جهان آباد بودند بكمال
فرحت و فراغ در محل سرا و ديوانخانه تفرج نهر و باغ و اكل
و شرب اطعمه و اياغ مينمودند - لقد كان لسباء في مساكنهم آية
جنتان عن يمين و شمال كلوا من رزق ربكم و اشكروا له بلدة طيبة
و رب غفور - بعد ازانكه كفران نعمت و ترك شكر رحمت بجا
آوردند حضرت خلافت آيات بمناسبت سايه بذات اين عبيد
مريد را هدف تير مجازات و مطعون سنان مكافات كردند چنانكه
اكنون اگر آبى باشد همان ست كه از سر ميگذرد و هرجا كه سبزه
بنظر در آيد زقوم است يا مغيلان ياكذا ر صحرائي كه كلاغش ميخورند
صدق الله تعالى - فاعرضوا فارسلنا عليهم سيل العرم و بدلنا هم
بجنتيهم جنتين ذواتي اكل خمط و اثل و شيء من سدر قليل ذلك
جزيناهم بما كفروا و هل نجازي الا الكفور - سبحان الله و الحمد لله
و الله اكبر - زهي ديندارى و حبذا زهد شعارى كه هرگاه اميدى
بمغلوب شدن عصات بدذات بهم ميرسد و نزديك ميشود كه خس
و خاشاك وجود نابود اين ملاعين بآتش قتال و نائره جدال
بخاكستر جلاي مراياي خاطر غازيان دل سوخته مبدل گردد
نظر بر حسن تدبير كه مبادا جهاد آخر شود و بقيهٔ عمر بي غزا
بگذرد في الحال راى جهان آراي نواب طلب و صواب مطلب
بمنطق اصابت ضمير قضا تدبير كه منطوقهٔ تعصم مراعاتها الذهن

عن الخطاء في الفکر- است شکلي بديهة الانتاج - از مقدم سرداري طفلي جنگ نا ديده و تالي کمک کردن فوجي گريز ورزيده ترتيب ميدهد تا نتيجۀ قضيه منعکس باشد مي توان دريافت که مطمح نظر تقدس مظهر اگر نه اين لطيفه از معجزۀ عجيب باشد دور ها به تسلسل نه انجامد بر عالميان ظاهرست که زمام تاختن بعرصۀ کارزار و عنان نظم و نسق کار و بار بکف اختيار و قبضۀ اقتدار هريک از بندگان آزموده کار که عطا ميفرمودند در اندک زماني مرام باتمام بر رسيده بود آري در خبرست که - افضل الاعمال احمزها - همانا انعطاف زمام اراده از طريق آسان لايق بجانب مشکل ترين طرائق محض بجهت افزوني حسنات ست لله الحمد و المنة که تمامي ايام در تحصيل حسنات و مثوبات بطريق متعذره تدارک فتوحات سابقه که بسهولت تمام - کيف ما اتفق روي داده بود نسبت باين فضايل عبادات و جلايل جهادات از قبيل حسنات الابرار سيات المقربين نمود - ان الحسنات يذهبن السيات - ليکن سرداران افواج قاهره و کار فرمايان جنود باهره بپر احمز اعمال و اسبق افعال نمي پردازند بلکه بفحواي - اشداء علي الکفار رحماء بينهم - هرجا که مخالفان پيدا شوند بجانب مخالف مرکب نمي تازند تا آنها خود آوارۀ دشت ادبار شوند و مسلمانان پاک دين سرگردان نگردند - يا ايها الناس آشکروا علي تصاعد درجاتکم في خدمت هذا السلطان و تزايد حسناتکم يوما فيوما بحزن الجنان و رياضة الارکان کل يوم هو في شان والسلام علي من اختار طريق الامن و الامان - ما سبق ذکر يافت که امروز بسبب تعويق در تفويض خدمت مير آتشي آتش قتال در

مخمود است و آب تیغ در جمود و تردّدی که از هر جانب غنیم لئیم کحرکة المذبوح بعمل آمده شایسته تحریر نیست لاجرم نگارش جنگ و صلحی که از سوانح اردوی گیهان پوی زمانی رو داده است بقلم داده مي شود مجملا اینکه میر عبد الوهاب مازندراني استر آبادي که باعتبار دیانت و کارداني بخدمت پیشدستي خانساماني سربلندي دارد وامي بآشناي خود بوعده معهود داده بود چون مدیون مدتي قبل از زمان موعود مستطیع شد ثمن مقروض را نزد دائن مزبور آورده تا تسلیم نماید آن مرد زیرک کاردان گفت پیش از وعده اداي دین کردن البته متضمن حیله و مکر و پیشک مشتمل بر دغا و غدر خواهد بود من بازي نمیخورم هر چند مخاطب در بداهت بطلان این سخن سخن گفت بحرفي باطل تو مجاب گردید تا آنکه مخاطبت و مجاوبت بکلمات درشت و جنگ مشت انجامید

* مصرع * گفت آن یک ریش بین جنگي بخاست

مدیون میخواست که حق را بمیر واصل سازد و میر میخواست او را بآن حق بحق واصل کند هنگامهٔ غریب و تماشاي عجیب بحاضران نصیب شد آخر رحمت خان بیوتاب که همسایه بود باصلاح البین پرداخت بعد از تعداد شقوق شتّی صلح برین قرار یافت که زر نزد ثالث امانت باشد و میر اجل بعد انقضاي اجل موعود بگیرد شخصی گفت الهي جنگ بزرگ نیز باجل موعود انتها پذیرد اگرچه وظیفهٔ خامهٔ وقائع نگار شرح اوضاع و اطوار کسي نیست لیکن چون میر مسطور از بدائع صنائع کاتب وقائع روزنامهٔ وجود است و وجود غرایب آمودش از عجائب حکمت خلاق عالم

چون حیف است که آیندگان عرصهٔ شهود از نقل احوال آن اعجوبهٔ دهر و حکایت اقوال و افعال آن اضحوکهٔ عصر بهره مند نباشند میر مردیست سیئ الخلق طبع زشت چین پیشانی خط سرنوشت بطبع کج و سلیقهٔ معوج رحمت را زحمت پنداشته و دعا را دغا انکاشته ملایم را لایم دانسته و جواب را - جابوا الصخر بالواد - فهمیده پاسخی آغاز کرده و بساط زبان قطع نموده و لفظ را مرادف رمی دانسته هرگاه لب کشاده سامع بسنگباران سخنان سخت دل شکسته در قاموس طرزش مقال بمعنی جدال است و در فرهنگ طورش دلجوئی ترجمهٔ بدخوئی ست منطق کلامش منحصر دریک کلیه که هرگاه سخنی از قوت بفعل آید او نقیض گوید فی المثل اگر گوینده گوید که اذا کانت الشمس طالعة فالنهار موجود او خواهد گفت معدوم و بر صحت آن دعوی دو گواه دارد یکی چشمی که از غایت خشم از حدقه بدر افتد و دوم صدائیکه از نهایت شدت صماخ مستمع بدرد سبحان الله گلشن سرکار خاصهٔ شریفه را چنین باغبانی رنگ آمیز تاره گلهای تماشا ساخته که سموم نفس مطالب سوزش غنچهٔ دلها را رنگ بست افسردگی کرده و کشتی دریای کار را این طور ملاحی بچار موجهٔ طوفان تفرج انداخته که مجداف طبع واژگونش زورق حصول مهمات را بگرداب سر گردانی در آورده درین رقعه که بمیر مذکور نوشته شد تقریبا بخامه حواله میشود * نظم *

دلا این نسخه ها افسون دیواست زبان بندی باکوان می نویسم
طلسمی از پی دفع گزند است بآن غول بیابان می نویسم
شکایت نامهٔ دلهای مجروح بآن خار مغیلان می نویسم

سخن کوتاه حرف ناصحانه برای پیر نادان می نویسم
برهنه گوئی او را جوابی بطرز شعله عریان می نویسم

پلنگ طبعا نهنگ منشا آئینهٔ جهان نمای خرد خرده شناس بهرهمندی از صورت نوعیه آدمی نموده که وقوع امور حسی و عقلی بموجب مشیت الهی ست و کیفیت مرور دهور از جزئی و کلی بمقتضای قدرت نامتناهی حکم محکم - ما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها - سر پنجهٔ قوی دستانرا در ایصال نفع و ضرر برتافته و نص قاطع - ان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو و ان یردک بخیر فلا راد لفضله - زبان شعله نفسانرا در اصدار خیر و شر کوتاه کرده تا خیال خود بینی به هیچو ذرهٔ کمینی نرسد آخر بآن آواز گلوگیر که - ان انکر الاصوات - را ترجمه میکند سخن همه را رد کردن چرا و بان رگ گردن که - حبل من مسد - را یاد میدهد هردم مردم را در بند فرمان خود دانستن برای چه دربن که بکثرت تکرار طوطیان سخن را فرایاد میگیرند و تو آیئنه وار از ساده لوحی حیرانی چه سخن سخن دریدست که قبل از شنیدن دعوی فهمیدن نموده توقع داری که بر صفای وطن معدوم و کرامات موهوم که به محض توهم در ضمیر کلوخ تخمیرت جا گرفته محمول گردد آری فرط بلادت را که بدیهیات ازان نظری شده اگر خرق عادت نام کنی تواند بود لیکن حقیقت این ست که چون نعره های رعد صوت حاضران را مجال سخن نمیدهد خاموش میشوند ترا گمان اینکه مدعا مجاب شد اگر یک کرناوار آهسته تر حرف زنی رائضان دشت همواری عذانت را همچو مرکب

از سنگلاخ جهل مرکب بگردانند اي ظلوم جهول تقدس ذات
با کشف و کرامات بیکدو ورق دعاي حفظ جان و افزایش نان که
آنرا هم از بیسوادي و ناداني هر کلمه را بده طور غلط خواني
حاصل نمي شود معلوم نیست که از قرآن مجید غیر از - عبس
و تولی - آیتي تلاوت نموده باشي و بجز - مناع للخیر معتد آثیم -
حسب حالی کشوده باین مایهٔ عبادت که اداي سجده واجب
کني زاهد و عابد نتوان شد یحتمل که از جمله - و الشجر و الدواب
یسجدان - باشي و ازینکه کیف نمیخوري ولي و متقي قرار نباید
داد زیراکه اشتهاء بنگي و بدخوئي تریاکي و عربده جوئي مست
همه بر وجه اتم و اکمل هست تحصیل حاصل چه ضرور اگر خواهي
از زمرهٔ بندگان و خدا جویانت دانند سعي کن که از فایدهٔ - البر
حسن الخلق - بهره بدست آري و از مایدهٔ - ان الله رفیق یحب
الرفیق - نصیبه بري این چه مکالمهٔ ستیز آمیز است و این
چه محاورهٔ آتش وحشت انگیز که از بیم جدال کسی بر تو سلام
یا حرف خود را تمام نتواند کرد و حاجتمندي که ترا - کسراب
بقیعة یحسبه الظمان ماء - معاون خیر پندارد فورا بنعره و پرخاش
در آویزي چندان بسندان حرفهاي چکش دلش را بشکني که مطلب
مطلب گردد و درخلال این حال فریاد میکرده باشي که یا کننده
در خیبر یعني قوت من در دل شکني از قبیل قدرت در خیبر
کندنست * مصرع *

زهي تصور باطل خهي خیال محال

بیحاصلا اگر دغدغهٔ تتبع صلحا و خارخار تقلید اتقیا داري بفحواي
تسلي مودای - قولوا للناس حسنا - بمودای تسکین فحوای =

إذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما- خاطرهای خسته و مومیائی دلهای شکسته بکار باید برد * قطعه *

* داري تو خلق وحشت و هردم بتر شوي *
* شاید که رفته رفته ز عالم بدر شوي *
* کج طبع گوشه گیري و روسخت شاخدار *
* ماني بخرکمان که بقربان خر شوي *
* حربا نهٔ دویدن و گردنکشي ز چیست *
* هر لحظه چون ز خشم برنگی دگر شوي *
* ای باره از چه شعله کشد خیره ناریت *
* با این دماغ خشک چرا زود تر شوي *
* گرگي و شیر چون بحلیمي شوي دو چار *
* ور بر خوري به همچو خودي بیجگر شوي *
* ترسم ترا گرفته بآهنگـــري برند *
* گر بهر سیر جانب کوه و کمر شوي *
* نوبت رسد بخوردن چوب وچماق وسنگ *
* چون در تلاش چاره جوع البقر شوي *
* چون گوش بستهٔ ز غریو نهیق خویش *
* محکم ترک بهٔ بند مبادا که کر شوي *

خوشا دعوي آزادي و ادعاي بي تعلقي که اگر چلم تنباکو نفسي دیر رسد اشتعال نائره اضطراب زبانت را همچو نی دراز کند تا به قلقل دشنام دود از دماغ خادم برآري حبذا لاف و گذاف قناعت و درویشي که اگر دیناري از جاگیر کم آید مالک دینار را هم به تهمت خیانت زنده نگذاري امانتي و دیانتي که خود را دران

متفرد شماري و در هر قدمي منتي بر عالميان ميگذاري و از
فحواي - و لا تمش في الارض مرحا انک لن تخرق الارض و لن
تبلغ الجبال طولا - خبر نداري بيش ازين نيست که به نوشتن
صادي چشم ندوختۀ و بنگاشتن سيني دندان طمع تيز نکردۀ و الا
گنجور کدام خزينه شدي که چون زر خالص از بوتۀ امتحان پاک
بر آئي و چه مهم سازي کردي که قليلي يا کثيري برشوت نرهائي
بالفرض و التقدير لقمه گلوگير که هميشه از خري ريش گاواني
و پيوسته در خشم و عبوس از فقداني اگر پيش آيد بهمان حيله
هاي باطل که مسئله ناشناسان جاهل فتوي حل و حرمت را تابع
نفس ميسازند لا بالعکس بموداي - و يحرفون الکلم عن مواضعه -
سر رشتۀ توجيه و تاويل را بحديکه سر کيسه بضبط درآيد ميکشند
بر خود حلال تر از شير مادر دانسته به محض وساوس شيطاني
و هواجس نفساني عمل جري مضمر نحوي صرف خواهي کرد
که الف و نون زايده غير منصرف نشود و قياس اقتراني بدلالت
تضمني ترتيب خواهي داد که جزوي ديگر هم جزئي اضافي
گردد ازانجا که مبلغ علم و استعداد او ظاهر ست صغري و کبري
ازينمقوله خواهد بود که هميشه حلواي احلاي مفرح را از دوکاني
که بر در مدرسه بود ميخريدم و از استاد حلوائي که مرد شيرين
زدۀ ست خطاب اخوند مي شنيدم و بارها دست و دهن کشيدن
را از ملا فلان ديده ام که اورا باغبانان هزار جريب مجتهد جامع
الشرائط مي دانستند زيراکه بباغ وقف ميرفت و ميوه نمي دزديد
باوجود اين همه مواد فضيلت چرا فاضل و صالح نباشم الحق
اي دانشمند کامل و اي متبحر فاضل ازين برهان سلم بمعراج

کمال معرفت رسیدهٔ و باین دلیل کرسی سپر خدا ترسی بر سرکشیدهٔ درین عالم عالمی را این پایه و اینقدر مایه نیست که مقابل مناظره و حریف معارضه با تو تواند شد برخیز و بعالم عدم بشتاب که آنجا جُحی و هُمّقه انتظارت میکشند و چون بمناسبت جبلی و مجانست طبعی بحکم - الشئ لاینثنی الا و قد یتلمش - جلیس انیس ایشان شوی و عرض علم نمائی - اما جزو لا ینفک را یعنی نهق همراه ببر تا هرگاه ملزم شوی بفریادت برسد زیاده حیف اوقات ست * آمدم بر سر حقائق احوال محلات و اسواق کیفیت افعال و اقوال لشکریان یساق * بائعان بدکان خود فروشی جنسی بغیر گرانی جان ندارند و مشتریان در بازار ارزان خری حرفی بجز اینکه از تو به نسیه میخرمش برزبان نمی آرند و کودکان درهم چشمی یکدیگر مرکب شوخی در میدان نی سواری می دوانند و قطعهای نصاب یاد گرفته بآواز بلند و سخن دلپسند می خوانند * قطعه *

ز بحر مجلست اگر قطرهٔ کنی بدوات — بجای هر نقطی گوهری کنی تحریر
مفاعلن فعلات مفاعلن فعلات — بدانکه وزن چنین ست چون شود تقریر
ز قلعه پنج سواری بر آمدند امروز — مبارز و بطل و باسل و شجاع و دلیر
زدند بر صف ما آنچنان که پنداری — هزبر و قسوره و حیدرست ضیغم شیر
غضنفر و اسد و لیث حارث ولهاث — توان نوشت اگر نام شان کنی تحریر
در کار لشکر ما کرد در فرار و قتال — سریع اسپ شتابان بطی باشد دیر
رقاد و هجعت و خفتن سهاد بیخوابی — دوم فرار حصارست اولین درزیر
صلیب دار و مرید و رجیم رانده بود — جزای کار دهد بادشه اگر بوزیر
شنیده ایم که بودند در زمان قدیم — بذول و باذل و مانح سخی و شجعان سیر

قطعه در بحر رمل

قطعه در بحر رمل گفتم که باب نغمه است
صاف کن ای مطرب امشب راه حلق حنجره

فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات
مجلس جشنست برخوان با دهل یا دائره

عیر ناهق نرخرست اما اتان ماده خرست
صلح با منکوحهٔ خود کرد خان مسخره

تا پسر زاید چو سیف الله باشد یا حسن
عجل گوساله است لیکن جحش باشد خرکره

چون اکف ست و ولیه بردعه پالان خر
ساخت رخت نو درین شادی برای همسره

هم باو بخشید هرچیزی که مایحتاج اوست
مقود افسارست و مخلات و علیقه توبره

در ضیافت کرد حاضر از برای خوردنش
روث سرگین ست لیکن فرث شد سرگین دره

جز بفرزند و زنش هرگز نه بخشد درهمی
فضه نقره زیف و بهرج ناصره جید سره

گر کسی خواهد ازو چیزی بگو حاضر کند
کلبتان ماشه ست کلوب انبره منشار اره

هست لاف تیز فهمی لائق ریش خودش
پس بدان منقاش موچینه است و محلاق استره

کاش او را کس ببرد بر قلعه اندازد بزیر
جرم بنیان و اساس اصل ست و شرفه کنگره

* قطعه *

از ین بحر هزج باغ سخن را آبیاری کن
که گلزار مقال از نوبهار طبع خورم شد
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
ز بار وزن این الفاظ قد خامه ام خم شد
ز فروردی چو بگذشتی مه آردی بهشت آمد
بود فصل بهار اما خزان باغ عالم شد
دگر خرداد و تیر انکه چو مردادت نمي آید
ولي عمر یست اینها جمله صرف محنت وغم شد
پس از شهریور و از مهر و آبان آذر و دی دان
نظام کار و بار خلق در هر ماه درهم شد
چو بر بهمن چز اسفندارمذ ماهی بیفزاید
اگر چه عمر او افزود اما عقل او کم شد

(انتخاب کتاب وقایع نعمت خان عالي تمام شد)

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند جان و خرد كزين برتر انديشه بر نگذرد
خداوند نام و خداوند جاي خداوند روزي ده رهنماي
خداوند گيهان و گردان سپهر فروزندهٔ ماه و ناهيد و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است نگارندهٔ بر شده گوهر است
ببينندگان آفريننده را نه بيني مرنجان دو بيننده را
نيابد بدو نيز انديشه راه كه او برتر از نام و از جايگاه
سخن هرچه زين گوهران بگذرد نيابد بدو راه جان و خرد
خرد را و جانرا همي سنجد او در انديشهٔ سخته كی گنجد او
ستودن نداند كس اورا چو هست ميان بندگي را به بايدت بست
خرد گر سخن بر گزيند همي همان را گزيند كه بيند همي
بدين آلت و راي جان و روان ستود آفريننده را كی توان
به هستيش بايدكه خشنو شوي ز گفتار بيكار يكسو شوي
پرستنده باشي و جوينده راه به فرمانها ژرف كردن نگاه
توانا بود هركه دانا بود ز دانش دل پير برنا بود
ازين پرده برتر سخن گاه نيست به هستيش انديشه را راه نيست

کنون اي خرد مند ارج خرد   بدين جايگه گفتن اندر خورد
بگو تا چه داري بيار از خرد   که گوش نيوشنده زو بر خورد
خرد بهتــر از هرچه ايزدت داد   ستايش خرد را به از راه داد

* گفتار اندر ستايش خرد *

خرد رهنماي و خرد دل کشاى   خرد دست گيرد بهر دو سراى
ازو شادماني وزويت غم است   اروبت فزوني وزويت کم است
خرد تيــره و مرد روشن روان   نباشد همي شادمان يک زمان
چه گفت آن هنرمند مرد خرد   که دانا ز گفتــار او بر خورد
کسى کو خرد را ندارد ز پيش   دلش گردد از کردهٔ خويش ريش
هشيــوار ديوانه خواند او را   همان خويش بيگانه خواند او را
و زوئي بهر دو سراي ارج مند   گسسته خرد پاى دارد به بند
خرد چشم جان است چون بنگري   توبى چشم شادان جهان نسپري
نخست آفرينش خرد را شناس   نگهبان جان است و وان سپاس
سپاس تو گوش است و چشم و زبان   کزينت رسد نيک و بد بي گمان
خرد را و جانرا که يارد ستــود   وگر من ستايم که يارد شنود
حکيما چو کس نيست گفتن چه سود   ازين پس بگو که آفرينش چه بود
توئي کـــردهٔ کردکار جهان   شناسى همين آشکار و نهان
هميشــه خرد را تو دستور دار   بدو جانت از نا سزا دور دار
بگفتــار دانـــدگان راه جوي   به گيتي بپوي و بهر کس بگوى
زهر دانشي چون سخن بشنوي   ز آموختن يک زمان نغنوي
چو ديدار يابي بشاخ سخن   بداني که دانش نيايد ببن

* گفتار در آفرينش عالم *

از آغاز بايد که داني درست   سر مايهٔ گوهران از نخست

که یزدان ز نا چیز چیز آفرید   بدان تا توانائی آمد پدید

وزو مایهٔ گوهر آمد چهار   برآورده بی رنج و بی روزگار

یکی آتشی برشده تابناک   میان باد و آب از بر تیره خاک

نخستین که آتش ز جنبش دمید   ز گرمیش پس خشکی آمد پدید

وزان پس ز آرام سردی نمود   ز سردی همان باز تری فزود

چو این چار گوهر بجای آمدند   ز بهر سپنجی سرای آمدند

گهرها یک اندر دگر ساخته   ز هر گونه گردن بر افراخته

پدید آمد این گنبد تیز رو   شگفتی نماینده نو بنو

ابر ده و دو هفت شد کدخدای   گرفتند هریک سزاوار جای

درو بخشش و دادن آمد پدید   به بخشید داننده را چون سزید

فلکها یک اندر دگر بسته شد   به جنبید چون کار پیوسته شد

چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ   زمین شد بکردار روشن چراغ

ببالید کوه آبها بردمید   سر رستنی سوی بالا کشید

زمین را بلندی نبد جایگاه   یکی مرکز تیره بود و سیاه

ستاره بسر بر شگفتی نمود   بخاک اندرون روشنائی فزود

همی بر شد آتش فرود آمد آب   همی گشت گرد زمین آفتاب

گیا رست با چند گونه درخت   بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت

ببالد ندارد جز این نیروی   نپوید چو پویندگان هر سوی

وزان پس چو جنبنده آمد پدید   همه رستنی زیر خویش آورید

سرش زیر نامد بسان درخت   نگه کرد باید بدین کار سخت

خور و خواب و آرام جوید همی   وزان زندگی کام جوید همی

نه گویا زبان و نه جویا خرد   ز خار و ز خاشاک تن پرورد

نداند بد و نیک فرجام کار   نخواهد ازو بندگی کردگار

چو دانا توانا بـد و دادگـر ازیرا فکرد ایچ پنهـان هنـر
چنین ست فرجام کار جهان نداند کسی آشـکار و نهـان .

* گفتار در افرینش مردم *

چو زین بگذری مردم آمد پدید شد این بند ها را سراسر کلید
سرش راست برشد چو سرو بلند بگفتار خوب و خرد کار بند
پذیرندۀ هوش و راي و خرد مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگـري اندکي که معني مردم چه باشد یکي
مگر مردمي خیره داني همي جز این را نداني نشاني همي
ترا از دو گیتـي بر آورده اند به چندین میانجي به پرورده اند
نخستین فطـرت پسین شمار توئي خویشتن را به بازي مدار
شنیـدم ز دانا دگر گونه زین چه دانیم راز جهـان آفرین
نگه کن سرانجام خود را به بین چو کاري بیابي بهي بر گزین
برنج اندر آري تنت را رواست که خود رنج بردن بدانش سزاست
نگه کن برین گنبد تیـز گرد که درمان ازویست وزویست درد
نه گشت زمانه بفـرسایدش نه این رنج و تیمار بگزایدش
نه از گردش آرام گیرد همي نه چون ما تباهی پذیرد همي
ازو دان فزوني وزو دان شمـار بد و نیـک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود نه از باد و آب و نه از گرد و دود
بچندان فروغ و بچندان چراغ بیاراستـه چون بنوروز باغ

* گفتار اندر آفرینش آفتاب *

روان اندرو گـوهر دل فـروز کزو روشنـائي گرفتست روز
که هر بامدادي چو زرین سپر ز مشـرق بر آرد فروزنده سر
زمین پوشد از نـور پیراهنا شود تیـره گیتـي بدو روشنا

چو از مشرق او سوي خاور کشد ز مشرق شب تیره سر برکشد
نگیرند مریک دگر را گذر نباشد ازین یکروش راست تر
آیا آنکه تو افتابي همي چه بودت که برمن نتابي همي

* در آفرینش ماهتاب *

چراغیست مر تیره شب را بسیج بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سي روز گردش بپیمایدا دو روز و دو شب روي ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد چو پشت کسي کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید هم اندر زمان زو شود نا پدید
دگر شب نمایش کند بیشتر ترا روشنائي دهد بیش تر
بدو هفته گردد تمام و درست بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه باریک تر بخورشید تابنده نزدیک تر
بدین سان نهادش خداوند داد بود تا بود هم بدین یک نهاد
ترا دین و دانش رهاند درست ره رستگاري ببایدت جست

* در نعت پیغمبر و منقبت اصحاب کبار *

اگر دل نخواهي که باشد گزند نخواهي که دایم بوي مستمند
چو خواهي که یابي زهر بد رها سر اندر نیاري بدام بلا
بوی در دو گیتي ز بد رستگار نکو نام باشي بر کردگار
بگفتار پیغمبرت راه جوی دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحي خداوند امر و خداوند نهي
که خورشید بعد از رسولان مه نتابید برکس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار بیاراست گیتي چو باغ بهار
پس از هردو آن بود عثمان گزین خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علي بود جفت بتول که او را بخوبي ستاید رسول

که من شهر علمم علیم درست　　درست این سخن قول پیغمبرست
گواهي دهم کين سخن راز اوست　　تو گوئي دو گوشم بر آواز اوست
بدان باش کو گفت زان برمگرد　　چو گفتار و رايت نيارد بدرد
علي را چنين گفت و ديگر همين　　کز ايشان قوي شد بهر گونه دين
نبي آفتاب و صحابان چو ماه　　بهم نسبتي يک دگر راست راه
حکيم اين جهانرا چو دريا نهاد　　بر انگيخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتي برو ساخته　　همه بادبانها بر آفراخته
يکي پهن کشتي بسان عروس　　بياراسته هم چو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علي　　همان اهل بيت نبي و وصي
خردمند کز دور دريا بديد　　کرانه نه پيدا و بن نا پديد
بدانست کو موج خواهد زدن　　کس از غرق بيرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبي و وصي　　شوم غرقه دارم دو يار وفي
همانا که باشد مرا دستگير　　خداوند تاج و لوا و سرير
خداوند جوي و مي و انگبين　　همان چشمهٔ شير و ماء معين
اگر چشم داري بديگر سراي　　به نزد نبي و وصي گير جاي
گرت زين بد آيد گناه من است　　چنين است آئين و راه منست
دلت گر براه خطا مايل است　　ترا دشمن اندر جهان خود دل است
نباشد جز از بي پدر دشمنش　　که يزدان بآتش بسوزد تنش
نگر تا نداري به بازي جهان　　نه برگردي از نيک پي همرهان
همه نيکيت يا بد آغاز کرد　　چو با نيک نامان بوي در نورد
نکوئي بهر جا چو آيد بکار　　نکوئي گزين وز بدي شرم دار
ازين در سخن چند رانم همي　　همانا کرانش ندانم همي

* گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه *

سخن هرچه گویم همه گفته اند بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای نیابم که از بر شدن رفت رای
کسی کو شود زیر نخل بلند همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن بر شاخ آن سرو سایه فکن
کزین نامور نامهٔ شهریار به گیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان بیک سان روش در زمانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد وگر بر ره رمز و معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی ازو بهرهٔ برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد دلیر و بزرگ و خردمند وراد
پژوهندهٔ روزگار نخست گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سال خورد بیاورد و این نامه را گرد کرد
بپرسید شان از نژاد کیان وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی بآغاز چون داشتند که ایدر بما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری بر ایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیش یکایک مهان سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن یکی نامور نامه افگند بن
چنان یادگاری شد اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان

* گفتار در وصف حال دقیقی شاعر *

چو از دفتر این داستانها بسی همی خواند خواننده بر هرکسی
جهان دل نهاده بدین داستان همان بخردان و همان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان سخنگوی و خوشطبع و روشن روان

بنظم آرم این نامه را گفت من   ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود   ابا بد همیشه به پیکار بود
برو تاختن کرد نا گاه مرگ   نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد   نبود از جهان دلش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد   بدست یکی بنده بر کشته شد
زگشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار   بگفت و سر آمد برو روزگار
برفت او واین نامه نا گفته ماند   چنان بخت بیدار اوخفته ماند
بکن عفو یا رب گناه ورا   بیفزای در حشر جاه ورا

* گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب *

دل روشن من چو برگشت ازوی   سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم   ز دفتر بگفتار خویش آورم
به پرسیدم از هر کسی بی شمار   به ترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی   به باید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست   همان رنج را کس خریدار نیست
زمانه سرای پر از جنگ بود   بجویندگان بر جهان تنگ بود
برین گونه یک چند بگذاشتم   سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود   بگفتار این مر مرا یار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان   برو آفرین از کهان و مهان
اگر به نبودی سخن از خدای   نبی کی بدی نزد ما رهنمای

* در صورت حال دوست مهربان *

بشهرم یکی مهربان دوست بود   توگفتی که بامن بیک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو   به نیکی خرامد مگر پای تو
نوشته من این نامهٔ پهلوی   به پیش تو آرم مگر نغنوی

گشاده زبان و جوانیت هست　　سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروان باز گوی　　بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من　　بر افروخت این جان تاریک من

* اندر ستایش ابو منصور بن محمد علیه الرحمة *

بدین نامه چون دست کردم دراز　　یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود از گوهر پهلوان　　خرد مند بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم　　سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه آید همی　　که جانت سخن برگراید همی
به چیزی که باشد مرا دست رس　　بکوشم نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب　　که از باد ناید به من بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند　　ازان نیک دل نامدار ارجمند
بچشمش همان خاک و هم سیم و زر　　کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود　　جوان مرد بود و وفا دار بود
چنان نامور گم شد از انجمن　　چو از باد سرو سهی از چمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه　　دریغ آن کئی برز و بالای شاه
نه زو زنده بینم نه مرده نشان　　بدست نهنگان مردم کشان
گرفتار دل زو شده نا امید　　روان لرز لرزان بکردار بید
ستم باد بر جان آن ماه و سال　　کجا برتن شاه شد بد سگال
یکی پند آن شاه یاد آورم　　ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامهٔ شهریار　　اگر گفته آید بشاهان سپار
دل من بگفتار او رام شد　　روانم بدین شاد و پدرام شد
چو جان رهی پند او کرد یاد　　دلم گشت از پند او راد شاد
بدین نامه من دست کردم دراز　　بنام شهنشاه گردن فراز

* در ستایش سلطان محمود *

جهان آفرین تا جهان آفرید — چنو شهریاری نیامد پدید
خداوند تاج و خداوند تخت — جهاندار پیروز بیدار بخت
چو خورشید بر گاه بنمود تاج — زمین شد بکردار تابنده عاج
چه‌گوئی که خورشید تابان که بود — کزو در جهان روشنائی فزود
ابوالقاسم آن شاه فیروز بخت — نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر — پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت — بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
چو دانستم آمد زمان سخن — کنون نو شود روزگار کهن
بر اندیشهٔ شهریار زمین — بخفتم شبی لب پر از آفرین
دل من چو نور اندران تیره شب — بخفته کشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب — که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد — ازان شمع گشتی چو یاقوت زرد
درو دشت برسان دیبا شدی — یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه — یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاه از دو میل — بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای — بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه — وزان ژنده پیلان و چندین سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی — ازان نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه — ستاره است پیش اندرش یا سپاه
یکی گفت این شاه روم است و هند — ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده اند — برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد — بپرداخت ازان تاج بر سر نهاد

جهاندار محمود شاه بزرگ   بآبش خور آرد همي ميش و گرگ
ز کشمير تا پيش درياى چين   برو شهرياران کنند آفرين
چو کودک لب از شير مادر بشست   بگهواره محمود گويد نخست
تو نيز آفرين کن که گوينده   بدو نام جاويد جوينده
نه پيچد کسی سر ز فرمان او   نيارد گذشتن ز پيمان او
چو بيدار گشتم بجستم ز جاي   چه مايه شب تيره بودم بپاي
بران شهريار آفرين خواندم   نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم اين خواب را پاسخ است   که آوازه‌اش در جهان فرخ است
برو آفرين کو کند آفرين   بران بخت بيدار و تاج و نگين
ز فرش جهان شد چو باغ بهار   هوا پر ز ابر و زمين پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم   جهان شد بکردار باغ ارم
بايران همه خوبي از داد اوست   جهان شادمان از دل شاد اوست
به بزم اندرون آسمان وفاست   برزم اندرون تيز دم اژدهاست
بتن ژنده پيل و بجان جبرئيل   به کف ابر بهمن بدل رود نيل
سر بخت بدخواه با خشم اوي   چو دينار خوار است بر چشم اوي
نه کند آوري گيرد از تاج و گنج   نه دل تيره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پروردگان   از آزاد و از نيک دل بردگان
شهنشاه را سر بسر دوستدار   بفرمان به بسته کمر استوار
شده هر يکی شاه هر کشوري   روان نام شان بر همه منبري

* در مدح امير نصر برادر سلطان *

نخستين برادرش کهتر بسال   که در مردمي کس ندارد مثال
ز گيتي پرستنده فر نصر   زيد شاد در سايهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدين بود   پی تخت او تاج پروين بود

خداوند مردي و راي و هنـــر   بدو شادمان مهتران سر بسر

بويــژه دلاور سپهـــدار طوس   که در جنگ بر شير دارد فسوس

به بخشد درم هرچه يابد ز دهر   همه آفرين جويد از دهر بهر

به يزدان بود خلق را رهنماي   سر شاه خواهد که ماند بجاي

جهان بي سر و تاج خسرو مباد   هميشه بمـــاناد جاويد باد

هميشه تن آباد با تاج و تخت   ز درد و غم آزاد و پيروز بخت

کنـــون بـــاز گردم بآغاز کار   سوي نـــامهٔ نامور شهريار

* آغاز داستان *

* پادشاهي کيومرث اول ملوک عجم سي سال بود *

سخن گوي دهقان چه گويد نخست   که نام بزرگي بگيتي که جست

که بود آنکه ديهيم بر سر نهاد   ندارد کس از روزگاران بيـــاد

مگـــر کز پدر ياد دارد پســـر   بگويد ترا يک بيک از پدر

که نام بزرگي که آورد پيـــش   کرا بود زان برتر آن پايه بيش

پژوهنـــدهٔ نامـــهٔ باستـــان   که از پهلـــوانان زند داستان

چنين گفت کائين تخت و کلاه   کيـــومرث آورد کو بود شـــاه

چو آمد ببـــرج حمـــل آفتاب   جهان گشت با فر و آئين و آب

بتابيـــد ز انســـان ز برج بره   که گيتي جوان گشت زو يکسره

کيومرث شد بر جهان کدخداي   نخستين بکوه اندرون ساخت جاي

سر تخت و بختش برآمد ز کوه   پلنگينـــه پوشيد خود با گروه

ازو اندر آمد همـــي پرورش   که پوشيدني نه بدو نه خورش

بگيتي درون سال سي شاه بود   بخوبي چو خورشيد بر گاه بود

همي تافت از تخت شاهنشهي   چو ماه دو هفته ز سرو سهي

دد و دام هر جانور کش بديد   ز گيتي به نزديک او آرميـــد

دوتا می شدندی بر تخت او | ازان فره بر شده بخت او
برسم نماز آمدندیش پیش | ازان جایگه بر گرفتند کیش
پسر بد مر اورا یکی خوب روی | هنرمند همچو پدر نام جوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود | کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود | که بس بارور شاخ بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی | ز بیم جدائیش بریان بدی
چنین است آئین و رسم جهان | پدر را بفرزند باشد توان
بر آمد برین کار یک روزگار | فروزنده شد دولت شهریار
به گیتی نبودش کسی دشمنا | جز اندر نهان ریمن آهرمنا
برشک اندر آهرمن بدسگال | همی رای زد تا بپاکند یال
یکی بچه بودش چوگرگ سترگ | دلاور شده با سپاه بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست | همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بران دیو بچه سیاه | ز بخت سیامک هم از بخت شاه
همی گفت با هرکسی راز خویش | جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث ازین خود کی آگاه بود | که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش | بسان هزبر پلنگینه پوش
بگفتش براز این سخن در بدر | که دشمن چه سازد همی با پدر

* رفتن سیامک بجنگ دیو و کشته شدن او *

سخن چون بگوش سیامک رسید | ز کردار بد خواه دیو پلید
دل شاه بچه درآمد بجوش | سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ | که جوشن نبد آنگه آئین جنگ
پذیره شده دیو را جنگ جوی | سپه را چو روی آندر آمد بروی
سیامک بیامد به تیغ و سنا | بپیما و بخت با پور آهرمنا

بزد چنگ وارونه دیو سیاه   دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک   بچنگال کردش جگرگاه چاک
سیامک بدست چنان زشت دیو   تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه   ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان   زنان بر سر و دست و بازو کنان
دو رخسار پر خون و دل سوگوار   دژم کرده بر خویشتن روزگار
خروشی بر آمد ز لشکر بزار   کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ   دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه   برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد   ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار   پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش   کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من   بر آور یکی گرد زان انجمن
ازان بد کنش دیو روی زمین   به پرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان   بر آورد و بد خواست بر بدگمان
بدان برتری نام یزدانش را   بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت   شب و روز آرام و خفتن نیافت

* رفتن هوشنگ و کیومرث بجنگ دیو سیاه *

سیامک خجسته یکی پور داشت   که نزد نیا جای دستور داشت
گران مایه را نام هوشنگ بود   تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
به نزد نیا یادگار پدر   نیا پرورید مرورا به بر
نیایش بجای پسر داشتی   جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را   بخواند آن گرانمایه هوشنگ را

همه گفتنیها بدو باز گفت   همه رازها بر گشاد از نهفت
بکار سیامک ز کردار دیو   که مارا چه آمد ازان مکر و ریو
که من لشکری گرد خواهم همی   خروشی بر آورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو   که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر   ز درندگان گرگ و ببر دلیر
بفرمان شاه جهان بد همه   سپاهی و وحشی و مرغ و رمه
سپاه و دد و دام و مرغ و پری   سپهدار با کبر و کند آوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه   نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک   همی بآسمان بر براگند خاک
ز هرّای درندگان جنگ دیو   شده سست بر چشم گیهان خدیو
بهم بر فتادند هر یک گروه   شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ   جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال   سپهبد برید آن سر بی همال
بپای اندر افگند و بسپرد خوار   دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار   سرآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مُردری ماند ازوی   نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان سربسر چون فسانست و بس   نماند بد و نیک بر هیچ کس
جهان فریبنده را گرد کرد   ره سود پیمود و مایه نخورد

* پادشاهی هوشنگ چهل سال بود *

جهاندار هوشنگ با رای و داد   بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سال چهل   پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو به نشست بر جایگاه مهی   چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا   بهر جای پیروز و فرمان روا

بفرمان یزدان پیروز گر   بداد و دهش تنگ بسته کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد   همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ   بدانش ز آهن جدا کرد سنگ
سرمایه کرد آهن آب گون   کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد   کجاز و تبر اره و تیشه کرد
چون این کرده شد چارهٔ آب ساخت   ز دریا بر آورد و هامون نواخت
بجوی آنگهی آب را راه کرد   بفر کئی رنج کوتاه کرد
چو آگاه مردم بران برفزود   پراگندن تخم و کشت و درود
بسیچید پس هرکسی نان خویش   بورزید و بشناخت سامان خویش
ازان پیش کاین کارها شد بسیچ   نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی به برگ   که پوشیدنی شان همه بود برگ
پرستیدن ایزدی بود پیش   نیا را همین بود آئین و کیش
چومر تازیانراست محراب سنگ   بدانگه بدی آتش خوب رنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید   کزو روشنی در جهان گسترید

* بنیاد نهادن جشن سده *

یکی روز شاه جهان سوی کوه   گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز   سیه رنگ تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون   ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ باهوش و هنگ   گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی بیازید دست   جهان سوز مار از جهانجوی جست
بر آمد بسنگ گران سنگ خورد   همان و همین سنگ بشکست خورد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ   دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز   پدید آمد آتش ازان سنگ باز

هر آنکس که بر سنگ آهن زدي   از و روشنائي پديد آمدي
جهاندار پيش جهان آفرين   نيايش همي کرد و خواند آفرين
که اورا فروغي چنين هديه داد   همين آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغي است اين ايزدي   پرستيد بايد اگر بخردي
شب آمد برافروخت آتش چوکوه   همان شاه درگرد او با گروه
يکي جشن کرد آن شب و باده خورد   سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند اين سده يادگار   بسي باد چون او دگر شهريار
کز آباد کردن جهان شاد کرد   جهاني به نيکي ازو ياد کرد
بدان ايزدي فر و جاه کيان   ز نخچير گور و گوزن ژيان
جدا کرد گاو و خر و گوسپند   بورز آوريد آنچه بد سودمند
جهاندار هوشنگ با هوش گفت   بداريد شانرا جدا جفت جفت
بديشان بورزيد و زيشان خوريد   همي خويشتن باج را پروريد
ز پويندگان هرکه مويش نيکوست   بکشت و ز ايشان برآهيخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم   چهارم سمور است کش موي گرم
بدينگونه از چرم پويندگان   بپوشيد بالاي گويندگان
به بخشيد و گسترد و خورد و سپرد   برفت و جز از نام نيکي نبرد
چهل سال با شادکامي و ناز   بداد و دهش بود آن سرفراز
بسي رنج برد اندران روزگار   بافسوس و انديشهٔ بي شمار
چو پيش آمد روزگار بهي   ازو مردري ماند تخت مهي
زمانه ندادش زماني درنگ   شد آن شاه هوشنگ باراي و هنگ
نه پيوست خواهد جهان با تو مهر   نه نيز اشکارا نمايدت چهر

* پادشاهي طهمورث ديو بند سي سال بود *

پسر بد مراورا يکي هوشمند   گرانمايه طهمورث ديو بند

بیامد به تخت پدر بر نشست بشاهي کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند بچربي چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز این تخت و گاه مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه
جهان از بدیها بشویم برای پس آنگه کنم درگهی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو که من بود خواهم جهانرا خدیو
هران چیز کاندر جهان سودمند کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازان کرد پوشش بجای بگستردني بد هم او رهنمای
ز پویندگان هرکه بد نیک رو خورش کرد شان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه به بند آمدند آنکه بد زان گروه
ز مرغان همان آنکه بد نیک ساز چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختن شان گرفت جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمود شان تا نوازند گرم نخوانند شان جز بآواز نرم
چون این کرده شد ماکیان و خروس کجا بر خروشد گه زخم کوس
بیاورد یکسر چنان چون سزید نهفته همه سودمندي گزید
چنین گفت کاین را نیایش کنید جهان آفرین را ستایش کنید
که او داد ما بر ددان دستگاه ستایش مر اورا که بنمود راه
مر اورا یکی پاک دستور بود که رایش ز کردار بد دور بود
خنیده بهر جاي وشیداسپ نام نزد جز به نیکي بهر جاي گام
ز خوردن همه روز بر بسته لب به پیش جهاندار بر پاي شب
همان بر دل هرکسي بوده دوست نماز شب و روزه آئین اوست
سرمایه بد اختر شاه را و زو بند بد جان بد خواه را

همه راه نیکی نمودی بشاه هم از راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی که تابید ازو فرّهٔ ایزدی
برفت اهرمن را بافسون ببست چو بر تیزرو بارگی بر نشست
زمان تا زمان زینش بر ساختی همی گرد گیتیش بر تاختی
چو دیوان بدیدند کردار او کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر که پردخته مانند ازو تاج زر

* بند کردن طهمورث دیوان را *

چو طهمورث آگه شد از کار شان بر آشفت و بشکست بازار شان
بفر جهاندار بسته میان بگردن بر آورده گرز گران
همه نرّه دیوان افسون گران برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیو شان پیش او همی بآسمان کشیدند برغو
هوا تیره فام و زمین تیره گشت دو دیده درو اندرون خیره گشت
جهاندار طهمورث با فرین بیامد کمر بستهٔ رزم وکین
ز یک سو غو آتش و دود و دیو ز یک سو دلیرانه گیهان خدیو
یکایک بیاراست با دیو جنگ نبد جنگ شانرا فراوان درنگ
از ایشان دو بهره بافسون ببست دگر شان بگرز گران کرد پست
کشیدند شان خسته و بسته خوار بجان خواستند آنگهی زینهار
که مارا مکش تا یکی نو هنر بیاموزی از ما کت آید ببر
کی نامور داد شان زینهار بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد شان شد سر از بند او بجستند ناچار پیوند او
نوشتن به خسرو بیاموختند دلش را بدانش بر افروختند
نوشتن یکی نه که نزدیک سی چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه هندی و چینی وچه پهلوی نگاریدن آن کجا نشنوی

جهاندار سی سال ازین پیشتر   چگونه پدید آوریدی هنر
چو دستور باشد چنین کاردان   تو شه را هنر نیز بسیار دان
برفت و سر آمد برو روزگار   همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود   چو می بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را بچرخ بلند   سپاریش ناگه بخاک نژند
چو گیتی سر آمد بران دیو بند   جهانرا همه بند او بود پند

* پادشاهی جمشید هفت صد سال بود *

چو رفت از میان نامور شهریار   پسر شد بجای پدر نامدار
گرانمایه جمشید فرزند او   کمر بسته و دل پر از پند او
بر آمد بران تخت فرخ پدر   برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی   جهان سربسر گشته اورا رهی
زمانه بر آسود از داوری   بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی   فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرهٔ ایزدی   همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم   روانرا سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد   در نام جستن بگردان سپرد
بفر کئی نرم کرد آهنا   چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان   همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج   ببرد و ازین ساز بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد   که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان وز ابریشم و موی و قز   قصب کرده پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن   بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن   گرفتند ازو یکسر آموختن

چو این کرده شد ساز دیگر نهاد　　زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه‌ور انجمن گرد کرد　　بدین اندرون نیز پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش　　برسم پرستندگان دانیش
جدا کرد شان از میان گروه　　پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کار شان　　نوان پیش روشن جهاندار شان
صفی بر دگر دست بنشاندند　　همی نام نیساریان خواندند
کجا شیر مردان جنگ آورند　　فروزنده لشکر و کشورند
کزایشان بود تخت شاهی بجای　　وزیشان بود نام مردی بپای
نسودی سه دیگر گره را شناس　　کجا نیست بر کس ازایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند　　بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سر آزاده خود ژنده‌پوش　　ز آواز پیغاره آسوده گوش
بر آسود از داور و گفتگوی　　تن آباد و آباد گیتی بدوی
چه گفت آن سخن‌گوی آزاده مرد　　که آزاد را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهنوخوشی　　همان دست‌ورزان با سرکشی
کجا کار شان همگنان پیشه بود　　روان شان همیشه پر اندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز　　بخورد و به بخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه　　سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازهٔ خویش را　　به بیند بداند کم و بیش را
بفرمود دیوان نا پاک را　　بآب اندر آمیختن خاک را
هر انچه از گل آمد چو بشناختند　　سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد　　نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند　　چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یکروز کار　　همی کرد زو روشنی خواستار

بچنگ آمدش چند گونه گهر   چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید   شد آراسته بندها را کلید
دگر بویهائی خوش آورد باز   که دارند مردم ببویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب   چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکي و درمان هر درد مند   در تندرسي و راه گزند
همه رازها نیز کرد آشکار   جهان را نیامد چنون خواستار
ازان پس که اینها شد آراسته   شهنشاه با دانش و خواسته
گذر کرد ازان پس بکشتي برآب   ز کشور بکشور برآمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز   ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همان کردنیها چو آمد پدید   بگیتي جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهاي وی آمد بجای   ز جاي مهی برتر آورد پاي
بفر کیاني یکي تخت ساخت   چه مایه بدوگوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتي   ز هامون بگردون بر افراشتي
چو خورشید تابان میان هوا   نشسته برو شاه فرمان روا
جهان انجمن شد بر تخت او   ازان بر شده فرّهٔ بخت او
بجمشید بر گوهر افشاندند   مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین   بر آسود از رنج تن دل ز کین
بنو روز نو شاه گیتي فروز   بر آن تخت بنشست فیروز روز
بزرگان به شادي بیاراستند   مي و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار   بمانده ازان خسرو آن یادگار
چنین سال سیصد همي رفت کار   ندیدند مرگ اندران روزگار
نیارست کس کرد بیکارئي   نبد درد مندي و بیمارئي
ز رنج و ز بد شان نبود آگهي   میان بسته دیوان بسان رهي

یکی تخت پر مایه کرده بپای　　برو بر نشسته جهان کدخدای
نشسته بران تخت جمشید کی　　بچنگ اندرون خسروی جام می
مر آن تخت را دیو برداشته　　ز هامون بابر اندر افراشته
بر افراز تخت سپهبد زده　　سراسر ز مرغان همه صف زده
بفرمانش مردم نهاده دو گوش　　ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا بر آمد برین سالیان　　همی تافت از شاه فر کیان
جهان بد بآرام زان شاه کام　　ز یزدان بدو نو بنو بد پیام
چو چندی برآمد برین روزگار　　ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سربسر گشته اورا رهی　　نشسته جهاندار با فرهی
یکا یک به تخت مهی بنگرید　　بگیتی جز از خویشتن کس ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس　　ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گران مایگان را ز لشکر بخواند　　چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت باسال خورده مهان　　که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید　　چو من تاجور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم　　ز روی زمین رنج من کاستم
خور و خواب و آرامتان از من است　　همان پوشش و کامتان از من است
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست　　که گوید که جز من کسی پادشاست
بدارو و درمان جهان گشت راست　　که بیماری و مرگ کس را نکاست
جز از من که برداشت مرگ از کسی　　و گر بر زمین شاه باشد بسی
شما را ز من هوش و جان در تنست　　بمن نگرود هر که آهرمنست
گر ایدون که دانید من کردم این　　مرا خواند باید جهان آفرین
همه موبدان سر فگنده نگون　　چرا کس نیارست گفتن نه چون
چون این گفته شد در یزدان ازو　　گسست و جهان شد پر از گفتگو

سه و بیست سال از در بارگاه | پراگنده گشتند یکسر سپاه
منی چون بپیوست با کردگار | شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش | چو خسرو شدی بندگی را بکوش
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس | بدلش اندر آید ز هر سو هراس
به جمشید بر تیره گون گشت روز | همی کاست زو فر گیتی فروز
ازو پاک یزدان چو شد خشمناک | بدانست و شد شاه با ترس و باک
که آزرده شد پاک یزدان از وی | بدان درد درمان ندیدند روی
همی راند جمشید خون در کنار | همی کرد پوزش بر کردگار
همی کاست زو فرهٔ ایزدی | بر آورد بر وی شکوه بدی

* داستان مرداس تازی پدر ضحاک *

یکی مرد بود اندران روزگار | ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد | ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گران مایه بود | بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای | ز هریک هزار آمدندی بجای
بز و اشتر و میش را هم چنین | بدوشندگان داده بد پاک دین
همان گاو دوشا بفرمان بری | همان تازی اسب رمنده فری
بشیران کسی را که بودی نیاز | بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر آن پاک دین را یکی | کش از مهر بهره نبود اندکی
جهان جوی را نام ضحاک بود | دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همان بیوراسپش همی خواندند | چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار | بود بر زبان دری ده هزار
از اسپان تازی بزرین ستام | ورا بود بیور چو بردند نام
شب و روز بودی دو بهره برین | ز راه بزرگی نه از بهر کین

چنان بد که ابلیس روزی پگاه   بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد   جوان گوش گفتار اورا سپرد
همانا خوش آمدش گفتار او   نبود آگه از زشت کردار او
بدو داد هوش و دل و جان پاک   پراگند بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد   بر افسانه آش گشت نهمار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز   جوان را ز دانش تهی بود مغز
همی گفت دارم سخنها بسی   که آنرا جز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی چندین مپای   بیاموز مارا تو ای نیک رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست   پس آنکه سخن بر گشایم درست
جوان ساده دل بود فرمانش کرد   چنان کو بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن   ز تو بشنوم هرچه گوئی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرای   چرا باید ای نامور کدخدای
چه باید پدر چون پسر چون تو بود   یکی پندت از من بباید شنود
زمانه بدین خواجهٔ سالخورد   همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سرمایه درگاه او   ترا زیبد اندر جهان جاه او
برین گفتهٔ من چو داری وفا   جهانرا تو باشی همی کدخدا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد   ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست   دگر گوی کین از درکار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن   بتابی ز پیمان و سوگند من
بماند بگردنت سوگند و بند   شوی خوار ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید   چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگوی   چه رویست این را بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا   بخورشید سر بر فرازم ترا

تو در کار خامش میباش و بس نباید مرا یاری از هیچ کس
چنان چون بباید بسازم تمام تو تیغ سخن بر مکش از نیام
مر آن پادشارا در انــدرسراي یکي بوستان بود بس دلگشاي
گرانمایه شبگیــر بــرخاستي ز بهر پــرستش بیــاراستي
سر و تن بشستي نهفته به باغ پرستنده باوي نبردي چراغ
بــران راي واژونه دیو نــژند یکي ژرف چاهي بره بر بکند
پس ابلیس بیره سر ژرف چاه بخاشــاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان نامــور نام جــوي شب آمد سوي باغ بنهاد روي
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه یکایک نگون شد سر بخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست شدان نیک‌دل مرد یزدان‌پرست
بهر نیک و بد شاه آزاد مرد بفــرزند بــرنا زده باد سرد
همي پروریدش بنــاز و برنج بدو بــود شاد و بدو داد گنج
چنان بد کنش شوخ فرزند او نجست از ره مهــر پیوند او
بخون پدر گشــته همداستان ز دانا شنیــدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیــر بخون پدر هم نباشد دلیــر
مگر در نهاني سخن دیگر است پژوهنده را راز با مادر است
پســر کو رهــا کرد رسم پدر تو بیگانه خوان و مخوانش پسر
سبک مایه ضحــاک بیدادگر بدین چاره بگــرفت گاه پدر
بســر بر نهاد افســر تازیان بر ایشان به بخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن یکي بند نو دیگــر افگند بن
بدو گفت چون سوي من تافتي ز گیتي همــه کام دل یافتي
اگر هم چنین نیز فرمان کني نه پیچي ز فرمان و پیمان کني
جهان سر بسر بادشاهي تراست دد و مردم و مرغ و ماهي تراست

چو این گفته شد ساز دیگر گرفت   دگر گونه چاره گزید ای شگفت
جوانی بر آراست از خویشتن   سخن‌گوی و بینادل و پاک تن
همیدون به ضحاک بنهاد روی   نبودش بجز آفرین گفت وگوی
بدو گفت اگر شاه را در خورم   یکی نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش   ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشاه   بدو داد دستور فرمان روا
فراوان نبود آن زمان پرورش   که کمتر بد از کشتنیها خورش
جز از رستنیها نخوردند چیز   ز هرچه از زمین سر برآورد نیز
پس آهرمن بد کنش رای کرد   بدل کشتن جانور جای کرد
خورش زردهٔ خایه دادش نخست   بدان داشتش یک زمان تندرست
ز هر گوشت از مرغ وز چارپای   خورش کرد و آورد یکیک بجای
بخونش بپرورد بر سان شیر   بدان تا کند پادشه را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند   بفرمان او دل گروگان کند
بخورد و بدو آفرین کرد سخت   مزه یافت زان خوردنش نیک‌بخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز   که جاوید زی شاه گردن فراز
که فردات زینگونه سازم خورش   کزو آیدت سر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت   که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد   بر آورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید   بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد   سر کم خرد مهر او را سپرد
سوم روز خوان را بمرغ و بره   بیاراستش گونه گون یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان   خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب   همان سال خورده می مشکناب

چو ضحاک دست اندر آورد و خورد　　پسند آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی　　چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا　　همیشه بزی شاد و فرمان روا
مرا دل سراسر پر از مهر تست　　همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتم هست نزدیک شاه　　اگرچه مرا نیست آن پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی　　ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار او　　نهانی ندانست بازار او
بدو گفت دادم من این کام تو　　بلندی کند زین مگر نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او　　همی بوسهٔ داد بر کفت او
چو بوسید شد بر زمین نا پدید　　کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست　　غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید از هر دو کفت　　سزد گر بمانی ازین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه　　بر آمد دگر بار از کفت شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند　　همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند　　مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت　　بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کاین بودنی کار بود　　همان تا چه کشتی بباید درود
خورش ساز و آرام شان ده بخورد　　نشاید جز این چارهٔ نیز کرد
بجز مغز مردم مده شان خورش　　مگر خود بمیرند ازین پرورش
دوای تو جز مغز آدم چو نیست　　بدین درد و درمان بباید گریست
بروزی دو کس بایدت کشت زود　　پس از مغز سر شان بباید درود
سر نره دیوان ازین جست جوی　　چه جست و چه دید اندرین گفتگوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان　　که پردخته ماند ز مردم جهان

* تباه شدن روزگار جمشید *

ازان پس برآمد ز ایران خروش　　پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشته رخشنده روز سپید　　گسستند پیوند از جمشید
برو تیره شد فرهٔ ایزدی　　بکژی گرائید و نابخردی
پدید آمد از هر سوئی خسروی　　یکی نام جوئی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته　　دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک از ایران بر آمد سپاه　　سوی تازیان برگرفتند راه
شنیدند کانجا یکی مهتر است　　پر از هول آن اژدها پیکر است
سواران ایران همه شاه جوی　　نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند　　ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد　　بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری　　گزین کرده گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی　　چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو　　به تنگ آوریدش جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه　　بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه　　سپرده به ضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید　　ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین　　پدید آمد آنشاه ناپاک دین
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ　　یکایک ندادش زمانی درنگ
بارّه سراو را بدو نیم کرد　　جهانرا ازو پاک و بی بیم کرد
نهان بود چند از دم اژدها　　بفرجام هم زو نیامد رها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه　　زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازین پیش بر تخت شاهی که بود　　ازان رنج بردن چه آمدش سود

گذشته برو سالیان هفتصد پدید آوریده بسی نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراند ابا شهد نوش جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چه گوئی که گسترد مهر نخواهد نمودن به بد تیز چهر
همه شاد باشی و شادی بدو همه راز دل برگشادی بدو
یکی نغز بازی برون آورد بدلت اندر از درد و خون آورد
چنین است گیهان نا پایدار تو در وی بجز تخم نیکی مکار
دلم سیر شد زین سرای سپنج خدایا مرا زود برهان ز رنج

* پادشاهی ضحاک یک روز کم هزار سال بود *

چو ضحاک بر تخت شد شهریار برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز برآمد برین روزگاری دراز
نهان گشت آئین فرزانگان پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوی ارجمند نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز ز نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز دگر ماه روئی بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردند شان بدان اژدهافش سپردند شان
بپرورد شان از ره بدخوئی بیاموخت شان کُندی و جادوئی
بدین بود بنیاد ضحاک شوم جهان شد مر او را چو یک مهره موم
ندانست خود جز بد آموختن جز از غارت و کشتن و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورش گر به بردی بایوان شاه ازو خواستی راه درمان شاه

بکشتی و مغزش برون آختی   مر آن اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشاه   دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نام ارمایل پاک دین   دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم   سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادی شاه و از لشکرش   وزان رسم های بد اندر خورش
یکی گفت مارا بخوالیگری   بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چاره ساختن   ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون   یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند   خورشها باندازه پرداختند
خورش خانهٔ پادشاه جهان   گرفت آن دو بیدار روشن روان
چو آمدش هنگام خون ریختن   بشیرین روان اندر آویختن
ازان روز بانان مردم کشان   گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند   ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگرانرا جگر   پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین   ز کردار و بیداد شاه زمین
ازان دو یکی را بپرداختند   جز این چارهٔ نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند   برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت   نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر   ترا در جهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سر بی بها   خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان   از ایشان همی یافتندی روان
چوگرد آمدندی ازیشان دویست   برانسان که نشناختندی که کیست
خورش گر بدیشان بزی چند و میش   بدادی و صحرا نهادیش پیش

کنون کُرد ازان تخمه دارد نژاد   کز آباد / بر دل نیایدش یاد
بود خانها شان سراسر پلاس   ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آئین ضحاک وارونه خوی   چنان بد که چون می بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی   بکشتی چو با دیو بر خاستی
یکی نامور دختر خوب روی   به پرده درون پاک بیگفتگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش   نه رسم کئی بد نه آئین و کیش

* در خواب دیدن ضحاک فریدون را *

چو از روزگارش چهل سال ماند   نگر تا بسر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیرباز   بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان   سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان   ببالای سرو و بفر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار   بجنگ اندرون گرزهٔ گاو سار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ   زدی بر سرش گرزهٔ گاو رنگ
یکایک همان گرد کهتر بسال   کشیدی ز سر تا بپایش دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ   نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه   کشان و دوان از پس اندر گروه
به پیچید ضحاک بیداد گر   بدریدش از بیم گفتی جگر
یکی بانگ بر زد بخواب اندرون   که لرزان شد آن خانهٔ صد ستون
بجستند خورشید رویان ز جای   ازان غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز   که شاها چه بودت بگوئی براز
تو خفته بآرام در خان خویش   بدین سان چه ترسیدی از جان خویش
همان هفت کشور بفرمان تست   دد و دام و مردم نگهبان تست
جهانی سراسر بشاهی تراست   سر ماه تا پشت ماهی تراست

بخورشید روشن سپهدار گفت که چونین شگفتی بشاید نهفت
گر ایدون که این داستان بشنوید شود تان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنــواز که بر ما بباید کشـادنت راز
توانیم کـردن مگـر چـارهٔ که بی چـارهٔ نیست پتیارهٔ
سپهبد کشاد آن نهان از نهفت همه خواب یکیک بدایشان بگفت
چنین گفت با نامور خوب روی که مگذار این را ره چاره جوی
نگین زمانه سـر تخت تست جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشـور گرد کن بخـردان از اختـر شناسان و از موبدان
سخن سر بسر موبدانرا بگوی پژوهش کن و راستی باز جوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز آن زمان بخیره مترس از بد بد گمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن که آن سرو بن پاسخ افگنده بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ هم آنگه سراز کوه برزد چراغ
تو گفتی که برگنبد لاجـورد بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هرانجا که بد موبدی سخندان و بیدار دل بخردی
ز کشور به نزدیک خویش آورید بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند و بیک جای شان گرد کرد وزیشان همی جست درمان درد
بگفتـا مرا زود آگه کنیـد روانرا سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کرد شان خواستار ز نیـک و بد گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر کرا باشد این تاج و تخت و کمر
گر این را ز بر ما بباید کشـاد وگر سر بخواری بباید نهـاد
لب موبدان خشک و رخسار تر زبان پر ز گفتـار با یکدگر

که گر بودنی باز گوئیم راست / بجانست پیکار و جان بی بهاست
وگر نشنود بودنیها درست / ببایدهم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندرین کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم بر آشفت شاه / بران موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود / وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فگنده نگون / بدو نیمه دل دیدگان پر زخون
ازان نامداران بسیار هوش / یکی بود بینا دل و راست کوش
خردمند بیدار و زیرک بنام / ازان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ تر گشت و بیباک شد / کشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / چو روز درازش سر آمد بمرد
اگر بارهٔ آهنینی بپای / سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس بخت تو / بخاک اندر آرد سر تخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهر همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد گه ترسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پرهنر / بسان درختی بود بارور
بمردی رسد بر کشد سر بماه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
به بالا شود چون یکی سرو برز / بگردن بر آرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاو روی / به بندت در آرد از ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بنددم با منش چیست کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی / کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش پدرش / وزان درد گردد پر از کینه سرش

بکشتی گار پرمایه خواهد بدن   جهان جوی را دایه خواهد بدن

تبه گردد آن هم بدست تو بر   بدین کین کشد گرزهٔ گاو سر

چو ضحاک بشنید و بگشاد گوش   ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

گرانمایه از پیش تخت بلند   بتابید رویش ز بیم گزند

چو آمد دل تاجور باز جای   به تخت کئی اندر آورد پای

نشان فریدون بگرد جهان   همی باز جست آشکار و نهان

نه آرام بودش نه خواب و نه خورد   شده روز روشن برو لاجورد

* زادن فریدون از مادر *

برآمد برین روزگار دراز   که شد اژدهافش به تنگی فراز

خجسته فریدون ز مادر بزاد   جهان را یکی دیگر آمد نهاد

ببالید بر سان سرو سهی   همی تافت زو فر شاهنشهی

جهان جوی با فر جمشید بود   بکردار تابنده خورشید بود

جهان را چو باران به بایستگی   روان را چو دانش بشایستگی

بسر بر همی گشت گردان سپهر   شده رام با آفریدون بمهر

همان گاو کش نام پرمایه بود   ز گاوان ورا برترین پایه بود

ز مادر جدا شد چو طاوس نر   بهر هوش بر تازه رنگی دگر

شده انجمن بر سرش بخردان   ستاره شناسان و هم موبدان

که کس در جهان گاو چونان ندید   نه از پیر سرکار دانا شنید

زمین کرده ضحاک پر گفتگوی   بگرد جهان در همین جستجوی

فریدون که بودش پدر آبتین   شده تنگ بر آبتین بر زمین

گریزان و از خویشتن گشته سیر   بر آویخت ناگاه در دام شیر

ازان روز بانان ناپاک مرد   تنی چند روزی بدو باز خورد

گرفتند و بردند بسته چو یوز   برو بر سر آورد ضحاک روز

خردمند مام فریدون چو دید   که بر جفت او بر چنان بد رسید
زنی بود آرایش روزگار   درختی کزو فر شاهی به بار
فرانک بدش نام و فرخنده بود   بمهر فریدون دل آگنده بود
چو آگاهی شوی بشنید زن   که ضحاک کردش جدا سر ز تن
دوان خسته دل گشته از روزگار   همی رفت پویان سوی مرغزار
کجا نامور گاو پرمایه بود   که بایسته بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار   خروشید و بارید خون در کنار
بدو گفت کاین کودک شیرخوار   ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر   ازین گاو نغزش بپرور بشیر
دگر باره خواهی روانم تراست   گروگان کنم جان بدانکت هواست
پرستندهٔ پیشهٔ گاو نغز   چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده بر پیش فرزند تو   بباشم پذیرندهٔ پند تو
فرانک بدو داد فرزند را   بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدر وار ازان گاو شیر   همی داد هشیار زنهار گیر
نشد سیر ضحاک زان جستجوی   شد از گاو گیتی پر از گفتگوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار   چنین گفت با مرد زنهار دار
که اندیشهٔ در دلم ایزدی   فراز آمده از ره بخردی
همی کرد باید کزان چاره نیست   که فرزند شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان   شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه   مر این را برم سوی البرز کوه
چو گفت این سخن خوبرخ را ببرد   ز بس داغ او خون دل می سترد
بیاورد فرزند را چون نوند   چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود   که از کار گیتی بی اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاک دین   منم سوگواری از ایران زمین
بدان کاین گرانمایه فرزند من   همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر تاج ضحاک را   سپارد کمر بند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او   پدروار لرزنده بر جان او
بپذرفت فرزند او نیک مرد   نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد به ضحاک بد روزگار   ازان گاو برمایه و ان مرغزار
بیامد بران کینه چون پیل مست   مر آن گاو برمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چار پای   بیفگند و زیشان بپرداخت جای
سبک سوی خان فریدون شتافت   فراوان بپژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فگند   بپای اندر آورد کاخ بلند

* پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر *

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت   ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت   که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر   کیم من به تخم از کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن   یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت ای نام جوی   بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین   یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود   خرد مند و گرد بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد   پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا مر مرا نیک شوی   نبد روز روشن مرا جز بدوی
بضحاک گفتش ستاره شمر   که روز تو آرد فریدون بسر
چنان بد که ضحاک جادو پرست   از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم   چه مایه به بد روز بگذاشتم

پدرت آن گرانمایه مرد جوان فدا کرد پیش تو شیرین روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار برست و برآورد ز ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند همان اژدها را خورش ساختند
سر انجام رفتم سوي بیشهٔ که کس را نبد ایچ اندیشهٔ
یکی گاو دیدم چو خرم بهار سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش نشسته به پیش اندرون شاه فش
بدو دادمت روزگار دراز ببر بر همي پروریدت بناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ برافراختي چون دلاور نهنگ
سرانجام زان گاو و آن مرغزار خبر شد بنزدیک بر شهریار
ز بیشه به بردم ترا ناگهان بریدم ز بستان و از خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را چنان مهربان بی زبان دایه را
وز ایوان ما تا بخورشید خاک براورد و کرد از بلندي مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر زکین بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر نگردد مگر بازمایش دلیر
کنون کردني کرد جادو پرست مرا برد باید به شمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک برآرم از ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که اینرای نیست ترا با جهان سربسر پاي نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشور صد هزار کمر بسته آید کند کارزار
جز اینست آئین پیوند و کین جهانرا به چشم جواني مبین
که هر کو نبیند جواني چشید بگیتي جز از خویشتن را ندید
بدان مستي اندر دهد سر بباد ترا روز جز شاد و خرم مباد

ترا اي پسر پند من ياد باد بجز گفت مادر دگر باد باد

* محضر کردن ضحاک با مهتران در کار فريدون *

چنان بد که ضحاک خود روز شب بنام فريدون کشادي دو لب
بدان بر ز بالا فراز و نشيب شدي از فريدون دلش پر نهيب
چنان بد که يکروز بر تخت عاج نهاده بسر بر ز فيروزه تاج
ز هر کشوري موبدان را بخواست که در پادشاهي کند پشت راست
ازان پس چنين گفت با موبدان که اي پر هنر با گهر بخردان
مرا در نهاني يکي دشمن است که بر بخردان اين سخن روشن است
بسال اندکي و بدانش بزرگ گوي بر نژادي دليري سترگ
اگرچه بسال اندکست اين جوان چنين گفت موبد به پيش کوان
که دشمن اگر چه بود خوار و خرد مر او را بنادان نبايد شمرد
ندارم همي دشمني خرد خوار بترسم همي از بد روزگار
همي زين فزون بايدم لشکري هم از مردم و هم ز ديو و پري
يکي لشکري خواهم انگيختن ابا ديو مردم در آويختن
ببايد برين بود هم داستان که من نا شکيبم بدين داستان
يکي محضر اکنون ببايد نبشت که جز تخم نيکي سپهبد نکشت
نگويد سخن جز همه راستي نخواهد بداد اندرون کاستي
ز بيم سپهبد همه راستان بدان کار گشتند هم داستان
دران محضر اژدها نا گزير گواهي نبشتند برنا و پير

* داد خواستن کاوه آهنگر از ستم ضحاک
و دريدن محضر او *

هم آنگه يکا يک ز درگاه شاه برآمد خروشيدن داد خواه
ستم ديده را پيش او خواندند بر نامدارانش بنشاندند

بدو گفت مهتر بروي دژم · که بر گوي تا از که ديدي ستم
خروشيد و زد دست بر سر ز شاه · که شاها منم کاوهٔ داد خواه
بده داد من آمدستم دوان · همي نالم از تو برنج گران
اگر داد دادن بود کار تو · بيفزايد اي شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بيشتر · زند بر دلم هر زمان نيشتر
ستم گر نداري تو بر من روا · بفرزند من دست بودن چرا
به بخشاي در من يکي در نگر · که سوزان شود هر زمانم جگر
شها من چه کردم يکي باز گوي · و گر بي گناهم بهانه مجوي
بحال من اي نامور در نگر · ميفزاي بر خويشتن درد سر
مرا روزگار اين چنين کوز کرد · دلي پر اميد و سري پر ز درد
جواني نماندست وفرزند نيست · بگيتي چو فرزند پيوند نيست
ستم را ميان و کرانه بود · هميدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داري تو بر من بيار · که بر من سگالي بد روزگار
يکي بي زبان مرد آهن گرم · ز شاه آتش آيد همي بر سرم
تو شاهي ولي اژدها پيکري · ببايد بدين داستان داوري
اگر هفت کشور بشاهي تراست · چرا رنج وسختي همه بهر ماست
شماريت با من ببايد گرفت · بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آيد پديد · که نوبت بفرزند من چون رسيد
که مارانت را مغز فرزند من · همي داد بايد بهر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگريد · شگفت آمدش کان سخنها شنيد
باو باز دادند فرزند او · بخوبي بجستند پيوند او
بفرمود پس کاوه را پادشا · که باشد بدان محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همان محضرش · سبک سوي پيران آن کشورش

خروشید کای پای مردان دیو بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا نه هرگز بر اندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان زجای بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند در پیش اوی از ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی بسان همالان بود سرخ روی
همی محضر ما و پیمان تو بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت تو گوئی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ما کار ازین صعب تر بماندیم خیره بدین کار در
کئی نامور پاسخ آورد زود که از من شگفتی بباید شنود
به پیران کشور چنین گفت شاه که ترسم شود روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید دو گوش من آوای او را شنید
میان من و او در ایوان درست یکی آهنی کوه گفتی برست
همیدون چو او زد بسر هر دو دست شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید شدن زین سپس که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه برو انجمن گشت بازار گاه
همی بر خروشید و فریاد خواند جهانرا سراسر سوی داد خواند
ازان چرم کاهنگران پشت پای بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد همانگه ز بازار بر خاست گرد
خروشان برون رفت و نیزه بدست که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند سر از بند ضحاک بیرون کند

یکایک به نزد فریدون شویم	بدان سایهٔ فر او بغنویم
بپوئید کاین مهتر آهرمن است	جهان‌آفرین را بدل دشمن است
بدان بی‌هنرمندگابی مغز و پوست	پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همیرفت پیش اندرون مرد گرد	سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست	سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو	بدیدندش از دور برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی	بهنیکی یکی اختر افگند پی
بیاراست آنرا بدیبای روم	ز گوهر برو پیکر و زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه	یکی فال فرخ پی افگند شاه
فرو هشت از زرد و سرخ و بنفش	همی خواندندش کاویانی درفش
وزان پس هرآنکس که بگرفت گاه	بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بران بی بها چرم آهنگران	بر آویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پر مایه و پرنیان	بران گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود	جهانرا ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندین جهان	همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بران گونه دید	جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان	بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی ام سوی کار زار	ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین برتر است	بدو زن بهر کار دشوار دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش	همی خواند با خون دل داورش
به یزدان همی گفت زنهار من	سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش نهیب بدان	به پرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت	سخن را ز هر کس نهفتن گرفت

~~برآورد و بودش دو فرخ همال~~ از و هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود زیشان کیانوش نام دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون بر ایشان سخن برگشاد که خرم زئید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد مگر بر بهی بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران یکی گرز سازید ما را گران
چو بگشاد لب هر دو برساختند ببازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی بسوی فریدون نهادند روی
جهان جوی پرکار بگرفت زود وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش همیدون بسان سر گاومیش
بر آن دست بردند آهن گران چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهان جوی بردند گرز فروزان بکردار خورشید برز روش ۱۲
پسند آمدش کار پولادگر به بخشید شان جامه و سیم و زر
بسی کرد شان نیز فرها امید بسی داد شان مهتری را آمید
که گر اژدها را کنم زیر خاک بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم چو از نام دادار یاد آورم

* رفتن فریدون بجنگ ضحاک *

فریدون بخورشید بر برد سر کمر تنگ بستش بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز به نیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او به ابر اندر آمد سر گاه او
به پیلان گردن کش و گاومیش سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه چو کهتر برادر ورا نیک خواه
همی رفت منزل به منزل چو باد سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان نوند بجای که یزدان پرستان بدند

در آمد در انجای نیکان فرود   فرستاده نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت ازان جایگاه   خرامان بیامد یکی نیک خواه
فرو هشته از مشک تا پای موی   بکردار حور بهشتیش روی
سروشي بد آن آمده از بهشت   که تا باز گوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری   نهانش بیاموخت افسون گری
که تا بندها را بداند کلید   گشاده بافسون کند نا پدید
فریدون بدانست کان ایزدیست   نه آهرمنی و نه کار بدیست
شد از شادماني رخش ارغوان   که تن‌را جوان کرد و جانرا جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش   یکی پاک خوان از در مهترش
چوشد نوشه خورده شتاب آمدش   گران‌شد سرش رای خواب آمدش
چو آن ایزدي رفتن کار او   بدیدند و ان بخت بیدار او
برادر سبک هر دو برخاستند   تبه کردنش را بیاراستند
یکی کوه بود از برش برز کوه   برادرش هردو نهان از گروه
بپایین که شاه خفته بناز   شده یکزمان از شب دیر باز
بکه بر شدند ان دو بیداد گر   وزیشان نبد هیچ کس را خبر
ز خارا بکندند سنگي گران   ندیدند مر کار بد را کران
چو ایشان ازان کوه کندند سنگ   بدان تا بکوبد سرش بیدرنگ
ازان کوه غلطان فرو کاشتند   مر آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد   خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ برجای خویش   ببست و نغلطید یکذره پیش
فریدون کمر بست و اندر کشید   نکرد آن سخن را بر ایشان پدید
براند و بدش کاوه پیش سپاه   دلش پر ز کینه ز ضحاک شاه
بر افراشته کاویاني درفش   همایون همان خسرواني درفش.

باروند رود اندر آورد روی   چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی به پهلوی زبان   بتازی تو اروند را دجله دان
سوم منزل آن شاه آزاد مرد   لب دجلهٔ شهر بغداد کرد
چو آمد به نزدیک اروند رود   فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب   گذارید یکسر برین روی آب
مرا با سپاهم بآنسو رسان   ازینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود   نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان   چنین گفت با من سخن در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست   جوازی بمهرم نیابی درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک   ازان ژرف دریا نیامدش باک
به تندی میان کیانی به بست   بران بارهٔ شیر دل نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را   بآب اندر افکند گلرنگ را
به بستند یارانش یکسر کمر   پیاپی بدریا نهادند سر
بران باد پایان با آفرین   بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد ز خواب   ز تاویدن چار پایان در آب
بآب اندرون تن بر آورده یال   چنان چون شب تیره بازی خیال
بخشکی رسیدند سر جنگجوی   به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند   همی کنگ دژهوختش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاک خوان   بر آورده ایوان ضحاک دان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند   ازین شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه   یکی کاخ دید اندران شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود   تو گفتی ستاره بخواهد ربود
فروزند چون مشتری بر سپهر   همه جای شادی و آرام و مهر

چنانست کان خانهٔ اژدها است   که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه از تیره خاک   بر آرد چنین جا بلند از مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان   یکی راز دارد مگر در نهان
همان به که مارا درین جای تنگ   شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد   عنان بارهٔ تیز تگ را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست   که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پیش زین   تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روز بانان بدر بر نماند   فریدون جهان آفرین را بخواند
باسپ اندر آمد بکاخ بزرگ   جهان نا سپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود   سرش باسمان بر فرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید   که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزهٔ گاو سر بر سرش   زدی هرکه آمد همی برسرش
وزان جادوان کاندر ایوان بدید   همان نامور نره دیوان بدید
سران شان بگرز گران کرد پست   نشست از بر گاه جادو پرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای   کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی   بتان سیه چشم خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست   روان شان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمود شان   ز آلودگیها بپالود شان
که پروردهٔ بت پرستان بدند   سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن خواهران جهاندار جم   ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن   که تو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیک بخت   چه باری کدامین ز شاخ درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی   ستمکاره مرد دلیر آمدی

چه مایه جهان گشت بر ما بَدِ ‌ ‌ ز کردار این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا ‌ ‌ ازین اهرمن کیش دوش اژدها
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت ‌ ‌ بدین جایگه از هنر بهره داشت
کش اندیشهٔ گاه او آمدی ‌ ‌ وگرش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که بخت ‌ ‌ نماند بکس جاودانه نه تخت
منم پور آن نیک بخت آبتین ‌ ‌ که بگرفت ضحاک از ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی ‌ ‌ نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کم دایه بود ‌ ‌ ز پیکر تنش هم چو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای ‌ ‌ چه آمد بران مرد ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگ جوی ‌ ‌ از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزهٔ گاو چهر ‌ ‌ بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید ازو ارنواز ‌ ‌ کشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون توئی ‌ ‌ که ویران کنی تنبل جادوئی
کجا هوش ضحاک بر دست تست ‌ ‌ کشاد جهان از کمر بست تست
ز تخم کیان[۱۲] ما دو پوشیده پاک ‌ ‌ شده رام با او ز بیم هلاک
همی خفتن و خاست با جفت مار ‌ ‌ چگونه توان بردن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز ‌ ‌ که گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک ‌ ‌ بشویم جهانرا ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست ‌ ‌ که آن بی بها اژدهافش کجاست
برو خوبرویان کشادند راز ‌ ‌ مگر اژدهارا سر آید بگاز
بگفتند کو سوی هندوستان ‌ ‌ بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بیگناهان هزار ‌ ‌ هراسان شده است از بد روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش بین ‌ ‌ که پردخته ماند ز تو این زمین

کنون بگذرد سر تخت تو همیدون فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال بر آتش است همان زندگانی بدو ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن بریزد کند در یکی آب زن
مگر کو سر و تن بشوید بخون شود فال اختر شناسان نگون
همان نیز ازان مارها بر دو کفت برنج دراز است مانده شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون گاه باز آمدنش که جایی نباشد فراز آمدنش
گشاد آن نگار جگر خسته راز نهاده بدو گوش گردن فراز

* انتخاب شاهنامه تمام شد *

بسم الله الرحمن الرحيم

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
بگوش جان من آمد ندا ز حضرت قدس
که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خراب است بر گذرگه سیل
گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر
برای نزهت تو بر کشیده اند قصور
مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا
چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بمامنی برسی
که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
به ببین که چند نشیب و فراز در راه است
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در پیش است

ببین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
تو در میان گروهی غریب مهمانی
چنان مکن که بیک بارگی شوند نفور
به بین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است
چه مایه جانور اند از تو خسته و رنجور
چه رنجهاست ز تو بر تن سوام و هوام
چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدشت جانوری خار می خورد غافل
تو تیز میکنی از بهر صلب او ساطور
کناغ چند ضعیفی ز خون دل به تند
به مجلس آوری کین اطلس است و آن میفور
زکرم مرده کفن برکشی و می پوشی
میان اهل مروت که دارذت معذور
بدان طمع که دهن خوش کنی زغایت حرص
نشسته مترصد که قی کند زنبور
بوقت صبح شود همچو روز معلومت
که با که باخته عشق در شب دیجور
بباده دست میالای کین همه خون است
که قطره قطره چکیده است از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبۀ عشق
فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
خرد که در تتبع کبریا نیابد راه
مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور

بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق
برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هرچه کردم و گفتم کنون پشیمانم
بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین
که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه بر حدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط
نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور
بطول و عرض جهان کمال او صد ره
مهندسان فلک معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او
چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق لطفت خفی چو جرم سها
ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان
چنانکه نغمهٔ داؤد در ادای زبور
بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر
که کرد جیب افق را پر از بخار بخور
بگرد خطهٔ اسلام حفظت ان خندق
که می نیاید شعری در و مجال عبور
سوی حریم خلافت ترا همان آتش
نموده راه که کلیم را سوی طور
تو روی با علمی کردهٔ که رایت صبح

بزیر سایهٔ او گم شود بوقت ظهور
ترا بحبل متین است اعتصام چه باک
اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند
که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان حوض یافت است نما
که از ترشح آن حاصل آمده است بحور
فراست تو چو افگنده نور در عالم
نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای همت تو کرگسان گردون را
ز عجز و ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک
ترا چو دور فلک باد عمر نا محصور
صلاح ملک و ملل از عنایتت مبنی
دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آب است ازین قبل
پیوسته در تحرک دوران چو آسیاست
مشکل ترا اینکه گر بمثل دور روزگار
روزی دو مهلتی دهدت گوئی این بقاست
واثق مشو بعمر که در خواب غفلت است

آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
چون طینتت ز محنت و حیرت سرشته اند
گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست
یعنی درین زمانه تو مخصوص نیستی
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست
مگشای لب بخنده که تو خفتهٔ از آنکه
درخواب خنده موجب دل تنگی و بکاست
در کاینات به ز ملک نیست هیچ کس
او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست
وین آسمان که جوهر علویست نام او
بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالم است
در دامنی ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور
آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و مگو کان ترشح است
از کوه ناله دان و مپندار کان صداست
دریا فتاده در تب و لرزه است روز و شب
طعم دهان و گونهٔ رویش بران گواست
پیل تمام خلقت محکم نهاد را
از نیش پشه غصهٔ بجد و منتهاست
آن باز نازنین که سر انگشت می گزد
در محنتی است ورنه طپیدنش از کجاست

شیر ژیان که لاف ز سر پنجه می زند
از دست مور در کف صد محنت و عناست
طاوس سیر خوبان با قید وحشت است
سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست
وان آدمی که زبدهٔ ارکانش می نهند
پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست
کبک دری که قهقههٔ شوق میزند
آسیب قهر پنجهٔ شاهین در قفاست
غفلت بر سر آمده از کائنات او
هم پایمال شهوت و هم دست خوش هواست
حال نبات از چه نگفتم برین قیاس
می بین و می گذر که قبول از پس نماست
ملک خدای ثابت و باقیست بعد ازان
اثار خیر صفدر ایران دگر بپاست
آن سروری که رونق یک روزه عدل او
عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
فرمان ده اکابر آفاق صدر دین
کانفاس عدل او مدد نکهت صباست
صدرش مقر جاه و درش جای دولتست
طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
در پیش رای روشن تو همچو آفتاب
هر سر حکمتی که پس پردهٔ قضاست
ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدیست

عدل تو بر جهان مدد رحمت خداست
دین نبی به پشتی تیغ تو شد قوی
کار جهان به سایهٔ عدل تو گشت راست
گردون که با جفا نفسی داشت پیش ازین
اکنون همین زند نفسی کاندرو وفاست
عزمت همان بود که ترا بر زبان دوست
چیزی نمیرود که نه حق را دران رضاست
از آب تیغت آتش فتنه فرو نشست
آوازهٔ امان ز حدود جهان بخاست
رای مقدس تو که بر غیب مشرف است
از ماجرای قصهٔ من بیخبر چراست
این مختصر مپرس که در قرب چار ماه
دوران چرخ بی عوض از عمر من بکاست
این حیرتم نگر که درین وقت روی من
از خاک آستانهٔ شاهجهان جداست
هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر کنم
کار شکایت فلک و شرح ابتلاست
گیتی بجان من ز جفا آنچه کرده است
گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از روی خاصیت
تلخی خوف همسر شیرینی رجاست
بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق
صدر تو همچنانکه دل پاک قبلهٔ دعاست

شرح غم تو لذت شادي بجان دهد
ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد

طاوس جان بجلوه در آمد ز خرمي
گر طوطي لبت بحديثي زبان دهد

شمعي است چهرهٔ تو که هرشب ز نورخويش
پروانهٔ ضيا به مه آسمان دهد

خلقي ز پرتو تو چو پروانه سوختند
کس نيست کز حقيقتت رويت نشان دهد

زلفت بجادوئي ببرد هر کجا دلي است
و آنگه بچشم و ابروي نامهربان دهد

هندو نديده ام که چو ترکان جنگ جوي
هرچه آيدش بدست به تير و کمان دهد

جز زلف و چهرهٔ تو نديدم که هيچ کس
خورشيد را ز ظلمت شب سايبان دهد

مقبل کسي بود که ز خورشيد عارضت
هجرانش تا بسايهٔ زلفت امان دهد

گر بر رخم بخندي بر من منه سپاس
کين خاصيت همي رخ چون زعفران دهد

وقتي است کز لب تو برهم مزوري
بيمار عشق را شکر و ناروان دهد

مانديم آب ديده که مقاي کوي تو
صد مشک زين متاع بيک تاي نان دهد

آن بخت کو که عاشق رنجور قوتي

با این دل خفیف و تن نا توان دهد
وان طاقت از کجا که صدای ز درد دل
در بارگاه خسرو صاحب قران دهد
فریاد من ز ظلم گردون گذشت و نیست
امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
بیرون ز کاینات پرد صد هزار سال
سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد
در موضعی که چون دم روح القدس زند
نصرت همای رایت او را روان دهد
تیغش ز کاسه سر بی مغز دشمنان
نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل
نو روز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف باغ معرکه زان تیغ آبدار
از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تر دامنی دشمنت از روی خاصیت
رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر عدو چنانکه
مرگ از حذر عذاب بره کهکشان دهد
هر سر گرانی که کند خصم ار بحرب
بازوش وقت حمله بگرز گران دهد

ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام
گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هر جا که رایت از در تدبیر بر شود
تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد
پیراست چرخ و اختر بخت تو نوجوان
آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
هر آهنی که بر سر خوبی کنند راست
چون رمح تو چه گونه قرار جهان دهد
فر همای سلطنت آن را بود بحق
کش حکم تو بسایهٔ چتر آشیان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی است
چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
بر بحر بر زنی چو به پیشت قدح نهند
وز بهر کین کشی چو بدستت عنان دهد
در رزم رستمی و تو در بزم حاتمی
گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد
هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند
قهرت جواب او بزبان سنان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق
تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلایق از تو عزیز و توانگر اند
درویشیم مزد که بدست هوان دهد
پوشیده زهره کرتهٔ زربفت و مشتری

محتاج خرقه ایست که از طیلسان دهد
هر قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک
اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد
در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سخات
هر روز چرخ راتب دریا و کان دهد
از تشنگی بمیرم و نستانم از عدوت
آب حیات گرچه مرا رایگان دهد
شاید که بعد خدمت یکساله در عراق
نانم هنوز خسرو مازندران دهد
تا آسمان که کسوت شب را رفو کند
گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد
بادا چنان که کسوت عمر ترا بقا
یک سرطراز مملکت جاودان دهد

تا غمزهٔ تو تیر جفا بر کمان نهاد
چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد
زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
شمعی که چشم عقل بدوزد ز تیرگی
دست زمانه در سر زلفت عیان نهاد
صبریکه در میان غمم دستگیر بود
از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
اندیشهٔ که گم شود از لطف در ضمیر

گردون براز با کمرت در میان نهاد
بر ره نشسته دیده که تا کي وفا شود
آن وعدها که لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم زسبزي خط تو هر زمان
تا لب چرا بران لب شکر فشان نهاد
بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه روي
هر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق تست
دل در وفای عهد تو مشکل توان نهاد
دانم یقین که نشکند الا فدای شاه
مهري که عشوهٔ تو مرا در دهان نهاد
منت خدای را که بنام خدایگان
بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک
در آستین حکم قزل ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم
کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد
در تنگنای بیضه ز تاثیر عدل او
نقاش صنع پیکر مرغان ستان نهاد
قدرش رکاب با فلک اندر رکاب کرد
فرمانش با زمانه عنان بر عنان نهاد
از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک
در چشم باشه و دل باز اشیان نهاد

ای خسرویکه در صف هیجا ترا خرد
همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
چشم زمانه صورت قهرت بخواب دید
سر چون عدوت بر سر زانو ازان نهاد
بر بام هفت قلعهٔ گردون هزار شب
حزم تو پای بر سر هر پاسبان نهاد
طبع جهان اگرچه پر از شور فتنه بود
عدل تو باز عادت امن و امان نهاد
تو بی قرینی از همه اقران ازین قبل
نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد
دستت سر مخالف دین را بباد داد
زان باد ها که بر سر گرز گران نهاد
جاه تو اسپ بر سر مهر و سپهر تاخت
جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
جز سرمهٔ اجل نبرد تیرگی که دهر
در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد
تیر تو مسرعیست که پیش از زه کمان
تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد
آن سر که چرخ از سر تکلیف بر گرفت
در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نیاید که آدمی
دل بر بقای مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا

در وجه دفع فتنـه آخر زمان نهاد

گیتي ز فر دولت فرمان ده جهان
ماند بعرصهٔ ارم و روضهٔ جنان
بر هر طرف که چشم نهي جلوهٔ ظفر
در هر جهت که گوش کني مژدهٔ امان
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر
آسوده گشت در کنف عدل انس و جان
گردن فرو کشاد کمند از میان تیغ
ایام بر گرفت زه از گردن کمان
ملکي چنین مقرر و حکمي چنان مطاع
دیراست تا زمانه نداد از کسي نشان
منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد
افسانه شد حکایت دارا و اردوان
بالید ازین نشاط بن تخت بر زمین
بگذشت زین نوید سر تاج ز آسمان
از غصه خون گرفت چو ملک ظلم را جگر
وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان
شاید که بگذرد ز پی فرخي همای
زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که هست
با همت رکابش ایام را توان
آن شاه شیر حمله که شاهین همتش

دارد فراز کنگـــرهٔ سدره آشیـــان

وقت طرب چو دست سوي جام میبرد

برهم زند ذخیـــرهٔ بحـــر و دفین کان

هنـگام کین چو نیـــزه بر افرازد از کتف

مریخ را خطـــر بود از صدمت سنان

بحریست قهر تو که درو هرکه غوطه خورد

هرگز نیفـتـــد از پس این باز برکران

شاها توئي که حملـــه گرز تو بر عدو

چون بر نخـیـــل سایهٔ سایل بود گران

برخیزد از زمانه بهیکبار حشر و نشـــر

گر دفع فتنـــه را نبـــود تیغ تو ضمان

هرچنـــد کور گشت عدو دید کایزدت

بگـــزید و کرد بر همـــه آفاق کامران

با حجتي چنین که به بندد زبان خصم

تیـــغ ترا سزد که بر اعدا کشـــد زبان

بر باد داد هیبت تو خرمن قمـــر

آتش زده شکـــوه تو در راه کهکشـــان

وقتیکـــه گم شود ز سر سرکشـــان خرد

روزیکـــه بگسلـــد ز تن پر دلان توان

تو درمیان لشکـــري چون مور بی عدد

هر یک چو مور بستـه بفرمان تو میان

وان آب منجمد که سنـــانست نـــام او

از تف حمله در رگ جانهـــا شـــود روان

گر تازي از كرانه چو شيران جنگ جوي
گوپال بر زمين زني و بانگ بر زبان
آن لحظه كس نبوسد پايتو جز ركاب
وان روز كس نگيرد دست تو جز عنان
بد خواه ملك را ز نهيب تو ان نفس
خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان
اي خسرو يكه تيغ فنا را قضا و قدر
بر دشمنان دولت تو كرد امتحان
گر گم شود زحل ز فلك هيچ باك نيست
بخت تو آگه است چه حاجت بپاسبان
گيتي طمع نداشت كه تو سر در آوري
تا سايه بر سرت فگند افسر كيان
اين هم تواضع است كه كردي و گرنه چرخ
داند كه مشتري نه بنازد بطيلسان
دندانه اره را هنر است ورنه تيغ را
عيب است سخت ظاهر و عاريست بس عيان
محتاج نيست طلعت زيباي تو بتاج
شمشير صبح را نبود حاجت فسان
تا بستد بدست صبا دائه بهار
گرد از جبين لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو كه دارد نسيم خلد
آسوده باد تا ابد از آفت خزان
جاه تو سرفراز و قبول تو دستگير

ملک تو بر ثبات و بقاي تو جاودان

هو العيد يسقي بكاس المدام هنيا لمن فاق كل الانام
شهنشاه اعظم قزل ارسلان کزو یافت گیتي قرار و نظام
جهان داوري کاب شمشیر او بشوید رخ شب ز گرد ظلام
بد اندش را از تف قهر او بجاي عرق خون چکد از مسام
به بخشش همي فرق نتوان نهاد میان کف او ز فیض غمام
ز رفعت همي باز نتوان شناخت که قدرش کدام است و گردون کدام
شبا روز از رونق بزم او که بردست نرگس مدام است جام
زهی حملهٔ قهرت اندرت نبرد شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرد ملک ز کام نهنگان پراورده گام
جناب ترا آسمان در پناه رکاب ترا سدره در اهتمام
تو آن کامگاری که در حل عقد بدست تو داده است گیتی زمام
تو آن شهسواري که گردون تند سمند مراد ترا گشت رام
دل خصمت آمد بجوش این عجب هنوز اندرو این طمعهاي خام
توئي آنکه در خاتم قدر تو نگین است گردون فیروزه فام
چو ناهید در مجلست صد ندیم چو خورشید در موکبت صد غلام
ز شادي دستت چو مي در قدح بخندد همي خنجر اندر نیام
چو با دشمنت راز گوید اجل دهد بر زبان سنانت پیام
وجود تو تا دست برهم نداد نشد صنعت آفرینش تمام
بتو پایدار است گیتي ازانکه عرض را بجوهر نماید قیام
کفت حاصل دخل دریا و کان بپرداخت درحاجت خاص وعام
ستم بر کف سایلان مي کني ز دریا و کان میکشي انتقام

درین مدت از غیبت رایتت · که در ظل او چرخ دارد مقام
ندانی که چون راست بنشسته بود · مزاج جهان بر جفای کرام
ندانست کانفاس عدل تو زود · معطر کند مملکت را مشام
مرا کز فلک سرکشم در هنر · بمالید در زیر پای لیام
جهان بردلم آن جراحت نهاد · که نتواندش نیز داد التیام
مرا ز آتش طبع در مدح تو · زبانیست چون آب داده حسام
قفص های افلاک را تا ابد · نیفتد چو من مرغ زیرک بدام
منم کز زمین بوس آن درگهت · چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تخت بلقیس کرد · سعادات این سده بر من حرام
ندانم سلیمان ثانی چرا · درین چند گاهم نبرده است نام
تو جارید باد ای که هرگز نکرد · چو تو شاه بر کار عالم قیام
چه می گویم این لفظ از من خطا است
که خود کل عالم توئی و السلام

خسروا وقت می گل فام است · رونق عیش درین ایام است
باغ پر مطرب خوش الحان است · دشت پر شاهد سیم اندام است
در جهان نکهت انفاس صبا · همچو انعام شهنشه عام است
لاله را سوز دل اندر سینه · غنچه را شادی جان درکام است
شاخ بید از گذر موکب باد · چون دل خصم تو بی ارام است
همه اسباب طرب موجود است · این چه خوش وقت و چه ایام است
یار در مجلس و گل در چمن است · عود در مجمر و می در جام است
بخت یاری ده و اقبال مطیع · آسمان بنده و گیتی رام است
بر سر نامهٔ دولت عنوان · نصرت الدین عضد الاسلام است

شاه بوبکر محمد توئي آن که شعارت کرم و انعام است
آنکه ازخاک درت تاج نساخت اندرین عالم خود بد نام است
بختـه شد کار جهانداري تو طمع خصم تو سراسر خام است
وقت احسان وگه عنف ترا دست برجیس دل بهرام است
کامران باش و ز شادي بر خور
که بد اندیش تو دشمن کام است

بحلقه که سر زلف یار بکشاید
زمانه را و مرا هردو کار بکشاید
ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش
کزان گره گره یاد کار بکشاید
چو وصل او در امید بر جهان بربست
چه سود زانکه در انتظار بکشاید
به نا امیدئی وصلش امیدوار شدم
که هرچه بسته بود استوار بکشاید
بعمر خویش دمي زنده و آنزمان مرده
که من کنار کنم او کنار بکشاید
مگر تو تیز بدان کرد نوک مژگانرا
که خون ازین مژه اشکبار بکشاید
مرا چو صحبت آن تازه گلبن آمد یاد
ز نوک هر مژه صد لاله زار بکشاید
ز خون من چه کشاید چو آب ریخته گیر

بس آب دیده که در هر دیار بگشاید
خزینه خواست زمن چون کنم که هیچم نیست
مگر ز غیب در کردگار بگشاید
غرض عنایت بخت است کاندرین سختی
حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر ظفر مظفر دین
که سهمش از جگر بیخ شوار بگشاید
جهان کشای قزل ارسلان دریا دل
که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید
پناه ملک شهنشه اتابک اعظم
که چشم فتح بجولان سوار بگشاید
شهنشهی که بهنگام کین اگر خواهد
ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید
دران مصاف که تدبیر او طلایه کند
ز قبل و بعد و یمین و یسار بگشاید
بدین دو رومی و زنگی گر اعتماد کند
ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین کمر بندد
کمر ز قیصر زناردار بگشاید
به نسبت اسد الله دو نیم گردد خصم
دران مصاف که او ذوالفقار بگشاید
نسیم او که صدف را بآب دندان کشت
زلال خضر ز دندان مار بگشاید

اگر بخواهش رایش بروز کینه و قهر
ز آسمان بمدارا مدار بکشاید
دران رصد که کند ارتفاع طالع او
هزار سعد میان بسته بار بکشاید
زهی بهشت صبوحی که جرعهٔ جامت
ز مستی از سر دریا خمار بکشاید
گرش یکی سر مو از قرار برگردد
ولایت از فلک بی قرار بکشاید
وگرنه از پی سنجیدن رضاش بود
فلک ز برج ترازو عیار بکشاید
و گر شکستهٔ حیرت بود حسود ترا
ز یک خلاف تو صد زینهار بکشاید
وگر بمثل غباری شود مخالف تو
سکنجهای تو خون از غبار بکشاید
سخن ز شست عبارت همی جهد چه عجب
ز پری شکم اندام نار بکشاید
بخلق بر چو نه بستی در ضرورت را
خدای بر تو در اختیار بکشاید
نمای گلبن جود تو در قبول ذکوة
هزار پنجه ز دست چنار بکشاید
یکی نظر بظهیر ار تو التفات کنی
علاقهٔ نظر از روزگار بکشاید
به بزمت ار نرسیدم بقای عمر تو باد

که گره بند یک در هزار بگشاید
زبان زهره فریبم بسحر هاروتی
ز زهره پاره ز مه گوشوار بگشاید
بقدر آنکه بوقت شمار دست بهار
دقیقهای گل از عقد خار بگشاید
سیاقت عددی باد حد عمر ترا
که عقد های شمار از شمار بگشاید

دادیم دل بدست تو از پا میفگنش
فارغ مشو ز ناله و زاری و شیونش
چون دست در غمت زد و پا استوار کرد
گر دست می نگیری از پا میفکنش
گر عهد عشق با سر زلف تو بسته شد
بی هیچ موجب چو سر زلف مشکنش
هر دل که گشت بستهٔ زنجیر زلف تو
نتوان نگاهداشت بزنجیر در تنش
شد بی گناه چشم تو در خون جان من
تا چند ازین ستیزه چه کین است با منش
نگرفته دست فتنه گریبان هیچ کس
تا در نه بست عشق تو دامن بدامنش
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان
مسکین کسی که جز در تو نیست مسکنش
باکی شکار عشق تو باشد دلی که هست

درگاه شاه عالم و عادل نشیمنش
صاحب قران مظفر دین خسرو عجم
گر چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش
شاهی که از برای گل افشان بزم اوست
هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش
با هر مبارزیکه نه از نام اوست حرز
از سطح آب کم بود اطراف جوشنش
مرغی کز آشیانهٔ اقبال او پرید
از اختران ثابته باشند ارزنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو
بالای هفت قبهٔ چرخ است برزنش
رای تو رایضی است که در زیر ران حکم
هر روز رام تر بود ایام توسنش
بر هر که تافت پرتو خورشید لطف تو
خورشید همچون ذره در آید ز روزنش
آتش فروغ رای تو دارد ازین قبل
در بر گرفته آند چو جان سنگ و آهنش
آزاده بست لطف تو شاها که هر زمان
خطی به بندگی رسد از سرو و سوسنش
گر چرم ماه با تو بیک جو کند خلاف
در هم زند شکوه تو آتش بخرمنش
تا شب ز اختران بگشاید کمین صبح
بر هم زند مصادمت روز مکمنش

باد از مصادمات حوادثش ترا امان
کامروز هر که هست درست ما منش
بر دشمنت کشاده کمین اختران نحس
وز هیبت تو تیره چو شب روز روشنش

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام
بعزم کعبهٔ حاجات بسته اند احرام
یکی ستانه همي بوسدش برسم حجر
یکی بچهره همي سایدش بشرط مقام
ز یک طرف گلوی گاو مي برد ناهید
ز یک جهت بره قربان همي کند بهرام
بامن و عافیت آراسته چو صحن بهشت
حریم حضرت اعلای شهریار انام
خدایگان ملوک زمان نصرت دین
که نصرت و ظفر او را ملازم اند مدام
جهان کشاي قزل ارسلان که بر تن خصم
بزخم نیزه فرو بسته شاه راه مسام
ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است
بدون عجز ببیند چهرهٔ اقلام
نخست طلعت نور از خیال رایت او
رسد بچشم جنین درمشیمهٔ ارحام
شها جواهر اکلیل و عقد پروین را
براي زیور تو تخت داده اند نظام

هنوز تا سر زانو است کبـــریای ترا
مرقعهٔ که فلک دوخت از ضیا و ظلام

ز حق رسیده تـــرا رتبت جهانداری
ازان شد است مطیعت دل خواص و عام

زمان ناقهٔ صالح نگشته بود که چرخ
بدست چون توکسی خواستش سپرد زمام

منـــزه است مثال تو در صلاح جهان
ز اعتـــراض عقـــول و تصرف اوهام

نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش
سرشت حلـــم تو در طینت زمین آرام

نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع
چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام

دران هوس که شـــود را ز دار خاتم تو
بدست حکم توچون موم گشت سنگ رخام

امل بقهقهٔ خندد چو شیشه از شادی
چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام

قوئی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب
دگـــر سپهر حرون ســـرنمی کشد ز لگام

به بخت دشمن تر دامنت بسی سودا
ولیک عاقبتش خشک گشت برتن خام

تو رستمی بگه حمله پیر زال فلـــک
چگونه پیش تو دستان زند بمردی سام

بدران مقـــام که لطف تو باز دانه فگند

مسلم است که سیمرغ را کشد در دام
دهان فتنه ازان تلخ شد که رمح ترا
چو نیشکر شده شیرینیء ظفر در کام
دران دیار که عنف تو آتش افروزد
لطیف تر ز هوا چیست کارش بقوام
میان مرکز عالم علم بزن تا ظلم
درون دایرهٔ کائنات نه نهد گام
جهان ز عدل تو یکرویه گشته است هنوز
نهد اساس دو روئی سپهر نا فرجام
بموضعی که تو برتخت ملک به نشینی
ستاره آنجا معزول گردد از احکام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود
که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی هنوز
سپید کارئی صبح و سیاه روئی شام
سپیده دم چو جهانرا نوید عهد تو داد
طلایهٔ سحر از بام چرخ آینه فام
بگوش نامیه دم در دمیده باد صبا
گمان برم که ز عدل تو می کند پیغام
که تر و خشک جهان در ضمان حکم تو اند
بحق هریک ازین پس نیکو نمای قیام
همیشه تا که پراگندگی بنات النعش
بود چو روزئی اهل هنر درین ایام

جهانیـان را روزي مبـاد ان روزي
که چرح جز تو کسي را برد بشاهي نام
گهي به تخت ظفر بر بفرخي به نشين
گهي بباغ طرب در بخـرمي بخـرام

دوش چون زلف شب بشانه زدند رقـم کفـر بر زمانه زدند
ماه را بر چهـار بالش چرچ نوبت ملـک پنج گانه زدند
هر خدنگي که از مثیر شهاب راست کردند و بر نشانه زدند
ازپي جدي کرگسـان فلـک پر بزرین سبـز آشیانه زدند
گوش ناهیـد را که از پروین حلقـهٔ پر ز در دانه زدند
فرق بهـرام را که از اکلیـل تاج عالي خسـروانه زدند
آخرالامر پیش درگه شـاه جملگي سر بآستـانه زدند
چرخ ازان روز باز آگاه است
که قزل ارسلان شهنشاه است

صبح صادق چو در جهان بدمید گل صد برگ ز آسمان بدمید
زنگي شب بجـادوئي گوئي شعلهٔ آتش از دهان بدمید
هر کجـا پرتوی ازان بوسید لاله بشکفت و ارغوان بدمید
گفتـي اندر مزاج عالم خاک لطف ایزد نسیم جان بدمید
با مسیح ازطریق معجـزهٔ دم بسوئي شخص ناتوان بدمید
نقش جذب چو کهرباي سحر در زوایاي کهکشـان بدمید
روح قدسي و آن یکاد بخـواند سوی ملک خدایگان بدمید
خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر با رکاب اوست قرین

ملک را تازه روز بازار یست   که جهانرا چو تو جهاندار یست
پیش قدرش سپهر نه تویه   همچو ویران چهار دیوار یست
در دم اژدهای رایت او   هر زمان دشمنی گرفتاریست
ملک دین را همی کند معمور   راستی را لطیف معماریست
از پی موکبش بنات النعش   راست مانندهٔ سر افساریست
باد با عزم او گران جان است   خاک با حلم او سبکساریست
در پناه کلاه گوشهٔ اوست   هر سری کان سزای دستاریست
هر کجا تیر او رود گوئی   اثر نالهٔ دل افگاریست
هر کجا خشم او رسد گوئی   صفت جاهل ستمگاریست
فتنه را در جهان گلی نشگفت   که نه از نوک رمح او خاریست
هر کجا مهر او رسد بسخا   مهر زرنخش چرخ بیکاریست

تیغ هندی چو از نیام کشد
بره از گرگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته   دولتت دست چرخ بربسته
گر ز شب رنگ مرکبت به نبرد   گذر موکب سحر بسته
نو عروسان خلد گیسوها   بسر نیزهٔ تو در بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو   هر زمان رخنهٔ دگر بسته
چرخ در موکبت پیاده رویست   قبهٔ ماه بر سپهر بسته
نیک نامی عدالت از عالم   راه پیکان بد خبر بسته
وقت تسلیم ملک با توقضا   گفت لفظ صریح و سربسته

که مه و مهر زیر دامن تست
نام و ننگ جهان بگردن تست

رایت او با فلک خطاب کند   خاک در چشم آفتاب کند

غضبت هر شبی ز خون شفق روی آفاق را خضاب کند
هرکجا خشک سال عافیت است ابر تیغ تو فتح‌یاب کند
آتش قهرت آب دریا را روز کین جرعهٔ سراب کند
لطف نطق تو در مکنون را بار دیگر ز شرم آب کند
پاسبان سپهر هفتم را عزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بد مست را بجام غرور رای هشیار تو خراب کند

تخت را چون تو به‌نشینی نیست
جز تو دیهیم را گزینی نیست

خسروا ملک و عمرت افزون باد چهرهٔ دولت تو گل گون باد
هر دلی کز محبت تو تهی است از جفای زمانه پر خون باد
سعی جاسوس خاطرت پیوست رهبر شب روان گردون باد
عهد هارون درگهت دایم حسد روزگار مامون باد
ید بیضای موسویت بجود کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو از مدار زوال بیرون باد
خطبه و سکهٔ ممالک را نام و القاب تو همایون باد

گرچه ملکت فراخ همچو دل است
فلک از روی همتت خجل است

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار
آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان
شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز زر پخته بر زن لوح لاجورد

نونی که گوئیا بقلم کرد زرنگار
زرّین فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو
مانند کشتئی که ز دریا کند گذار
یا هم چو یونس آمده بیرون ز بطن حوت
افتاده بر کنارهٔ دریا نحیف و زار
یا برمثال ماهی یونس میان آب
آهنگ در کشیدن او کرده در کنار
درمعرض خلاف جهانی ز مرد و زن
قومیش در نظارهٔ و خلقی درانتظار
من با خرد به حجرهٔ خلوت شتافتم
گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
آن شاهد ازکجااست که این چرخ شوخ چشم
ازگوش او برون کند این نغز گوشوار
باز این چه شکل بوالعجب و نقش نادراست
کز کارگاه غیب همی گردد آشکار
گردون ز بازوئی که کشود است این طراز
گیتی ز ساعد که ربود است این سوار
گر جرم کوکب است چرا شد چنین دوتا
ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار
گفت آنچه برشمردی ازان جمله هیچ نیست
دانی که چیست با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهان ست که آسمان
هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

گفتم که از مدایح ذات مبارکش
رمزي بگو که تا بودم از تو یادگار
پر ساخت کریمان در دامنم نهاد
درجي چنین که هست پر از درّ شاهوار
تا من ز بهر تهنیت عید بي دریغ
بر آستان خسرو عادل کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش
اسلام را ز حادثه حصنیست استوار
بوبکر بن محمد بن یلدکز که هست
چون آفتاب واهب و چون چرخ کامگار
آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او
دایم غریق نعمت او هست روزگار
و آن قطب معدلت که سپهر و ستاره را
همواره گرد مرکز حکمش بود مدار
چون مشتبه شود جهت کعبهٔ نجات
جز طرف درگهش نکند عقل اختیار
آنرا که فر تربیت او عزیز کرد
اجرام آسمان نتوانند کرد خوار
و آنرا که از حدیقهٔ لطفش گلي شگفت
دوران روزگار نیارد نهاد خار
ای خسروي که رای تو از روي ملک و دین
هر دم بآستین کرم بسترد غبار
آن کس که یکدم از پی عصیانت مست شد

تا نفخ صور نشکندش زحمت خمار
بفشار پای حزم که پیش از تو کس نشد
بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار
گیتی به نزد جود تو خاکیست بی محک
خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار
بگشای دست حکم که کس را نیوفتاد
در مرغزار ملک بدین فربهی شکار
پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان
هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار
در سلک دهر بود شبه همسر گهر
در باغ ملک بود کدو همسر چنار
زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت
کاندر پناه جاه تو آمد بزینهار
تا روزگار خطبهٔ اقبال تو نخواند
ممکن نبود عالم شوریده را قرار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم
لیکن همه بدین دو سخن کردم اختصار
کای آفتاب ملک ز من نور وا مگیر
وی سایهٔ خدای ز من سایه بر مدار
تا از برای نظم ممالک درین جهان
کس را درون پردهٔ تقدیر نیست بار
دوران دولت تو که نظم جهان ازوست
بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار

ملک تو هم چو نعمت فردوس بی زوال
عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

ای نوشته دولتت منشور ملک جاودان
چون عمت سلطانی و همچون پدر سلطان نشان
موسم نوروز و ملک خرم و شاه جهان
فرصتی باشد طرب را زین نیکوتر در جهان
تخت گو بنشین مربع تاج گو بفراز سر
در پناه دولت فرمان روای انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرت الدین کزغلو
حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان
آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر
وان که دور افگند عدلش خم ز ابروی کمان
پرتوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه
نکتهٔ از لطف او سرمایهٔ دریا و کان
خواند تیغش بر خلایق خطبهٔ فتح و ظفر
داد عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان
ملک نادیده چو تو لشکر کش و کشورکشای
بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان
ای براق دولتت را فرق فرقد پایگاه
وی همای همتت را برج برجیس آشیان
رایت از رتبت فلک را حاکمی بس استوار
عدلت از رحمت جهان را دایهٔ بس مهربان

چون قضا پیوسته بر اعدا سنانت کارگر
چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان
از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه
چون عرق بیرون برآید مغز خصم از استخوان
هر کجا از آتش تیغت بر آید شعلهٔ
آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان
جز تو کس را افسر شاهی نزیبد در جهان
ملک را دل بر تو می باید نهادن جاودان
آسمان با صد هزاران دیدهٔ آخر کور نیست
تا ترا بیند بدست دیگری بدهد عنان
پادشاهی را سخا و عدل سرمایه است و تو
در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشیروان
نیست اندر کیسهٔ چرخ از کفت نقدی دریغ
نیست اندر پردهٔ غیب از دلت رازی نهان
صنع ایزد در وجودت بهر آن تاخیر کرد
تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان
چون تو اندر مسند شاهی نشینی روزگار
بعد ازین در سایهٔ عدل تو باز افتد سنان
در پناه حفظ تو از بهر ترتیب رمه
گرگ در باب مصالح راز گو با پاسبان
دست درهم دادت اسباب جهانداری چنانکه
آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان
تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد

قهــرت اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان
تا بپــاید گردش گردون تو با گردون بپای
تا بماند نوبت عــالم تو در عــالم بمان
تا ابد عهد همــایونت قــرین بادا که تو
هم نیکو عهدی بحمد الله و هم صاحب قران

خیز ای بهــار حسن خــزان را بساز کار
مارا بس است صورت روی تو نو بهــار
در پیش لاله و گــل رخسار عــارضت
منسوخ شد حــدیث گلستان و لاله زار
عهــد بنفشه گــر چه فراموش و کم شود
مــارا ازو بود خــط سبز تو یــادگار
گر خواب نرگس از دم وی بستهٔ شد رواست
بگشای آن دو نرگس پرخواب و پر خمار
پر کن قدح ز بادهٔ رنگــین که رنگ کــرد
مشاطــه وار دست طبیعت کف چــنار
شد سبزه زرد روی ز رشک خطت ولیک
سر سبــز ماند سرو باقبــال شهریار
شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گــرزش برآورد ز سر بد سگال گرد
ای عید نیکوان بده آن می بیاد عید
بنمای نیم شب رخی چون بامداد عید
دادیــم داد روزه بی عید چند گاه

اکنون ز می دهیم بیک هفته داد عید
از جان سرشته اند تو گوئي سرشت می
بر می نهاده اند تو گوئي نهاد عید
روي ترا بعید صفت کرد عقل باز
چون نیک بنگریست خجل‌شد بیاد عید
از آتش هواي تو برخواست گرد عقل
در آبروي حسن تو بنشست باد عید
داني‌که‌عید سوسم عیش‌است زین‌سبب
آفاق شد مسخر حکم نفاذ عید
چشم زمانه بین که باقبال شه بدوخت
هر تیر خرمي که بجست از کشاد عید
قطب ملوک نصرت دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید بدو تخت و تاج بخش
اي شمع برنشین که بپا ایستادهٔ
با ما نه در موافقت جام و بادهٔ
تا تو نشسته بودي و مجلس نداشت نور
ما چشم روشنیم چو تو ایستادهٔ
رازي که بر صحیفهٔ دل مي نگاشتي
امشب ز راه دیده بصحرا نهادهٔ
هردم ز شعله در دل شب نیش میزني
عیبت نمي کنم که ز زنبور زادهٔ
بر سر نهاده افسر و در قیر مانده پاي
دیدم که سخت نرم دل و صعب سادهٔ

نی نی ملامتت نکنم جای آنت نیست
کز روز وصل در شب هجران فتاده
آن بوسها که بر لب مقراض می دهی
دی بر نگین خسرو آفاق داده

بوبکر بن محمد بن بلد کز که همت
در زیر پای همت او فرق سدره پست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک
بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها بدر آورد ملک را
هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ
گستاخ پر نمی زند اندر هوای ملک
تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد
جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک
پختند همگنان هوس ملک و عاقبت
روزی نبود شانکه تو بودی سزای ملک
آینده خسروان همه در سایهٔ همای
آمد بسایهٔ درت اینک همای ملک
ملک جهان ترا بدعا خواست از خدای
دین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ای چون خرد خلاصهٔ ارکان روزگار
سر دفتر سرآمد دوران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد
مه را ز بیم صاعقه بر خرمن اوفتاد
خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید
زان لرزه در عظام دی و بهمن اوفتاد
چاکی که کرد چرخ گریبان صبح را
در کسوت جلال تو بر دامن اوفتاد
ای خسروی که از صفت لطف خلق تو
اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد
من شکر نعمتت بکدامی زبان کنم
کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد
خورشید و مه ز سایهٔ من رشک می برند
تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد
بفراز سر با فسر شاهی که دشمنت
در زیر پای حادثه از گردن اوفتاد

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال
که باد بر ملک بحر و بر همایون سال
سریر بخش سلاطین اتابک اعظم
که هست طلعت او ملک را مبارکفال
جهان کشای عدو بند شاه نصرت دین
که فتح و نصرت از آثار او برند مثال
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه
بصولت عمری از جهان ببرد ضلال

بیک وقت گاو زمین را نهیب او گردن
بکند شیر فلک را شکوه او چنگال

تهمتنی که بروز وغا توان گفتن
که از زمین و زمان سرکشد باستقلال

دران مقام که قدرش بصدر بنشیند
رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال

کمان کین چو بزه کرد نسر طایر نیز
فراهم آرد ازسهم تیر او پر و بال

ببرد مرکب او دست از صبا و دبور
به بست حشمت او راه برجنوب و شمال

بسی نماند که از عدل و امن برخیزد
بعهد دولت او نام شیر وی ز خیال

زهی سپاه ترا پیش روز فتح و ظفر
نکرد هیچ کس از هیچ بقعه استقبال

مثال ساحت میدان تست سطح فلک
نمودهٔ سر چوگان تست شکل هلال

طراز ملک ترا آن طراوت ست بعدل
که تا ابد نه نشیند برو غبار زوال

به مجمعی که سخن با زبان تیغ فتد
کند زبانهٔ تیغت زبان گردون لال

بموضعی که امید از وفا سپس ماند
در افگند کرمت خویش را بوقت نوال

بزاد تیغ تو چندین هزار بچهٔ فتح

نبوده او را جز با گلوي خصم وصال

جهان بعهد تو هرگز خراب کی گردد

چو تو برسم دهاقین روي برز قتال

زمین سینهٔ اعدا بهٔ تیغ بشکافي

پس آنگهی به نشاني درو ز رمح نهال

ترا خداي گزید از جهان و شاهي داد

حدیث خصم فسانست و ترهات محال

خدایگانا در عهد پادشاه شهید

که عمر بر تو بهل کرد و ملک بر تو حلال

من آن قبول کرامت بیافتم که دگر

وراي پایهٔ من وهم را نبود مجال

کنون دو سال تمام است تا همي نوشم

ز دست غصه قدح هاي زهر مالامال

گسسته گشت ز باطن وساوس اوهام

بریده گشت ز طبعم علایق آمال

در آمد از در جانم نشاط خدمت تو

ازان سبب که گرفتم ز کائنات ملال

مرا چندین که تو بیني ز گنجهاي هنر

دگر مرابه جهان ورنه حرمت است ونه مال

من از روان قزل ارسلان خجل گردم

اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال

منم که با جگر تشنه خون دل بخورم

ولیک از کف دونان نخواهم آب زلال

ستاده وار لگد کوب باد سینهٔ آنکه
ز شاخ آهوئي دارد امید کعب غزال
مراست این همه سرگشتگي ز تهمت فضل
که با چنین سروسامان چه فضل چه افضال
سپهر زینسان سرگشته بیستي شب و روز
وگرنه متهم استي بافضل الاشکال
همیشه تا ز جهان نیست موضعي خالي
ز انقلاب امور و تغیر احوال
جهان ز ذات تو خالي مباد گرچه توئي
بذات خویش جهاني ز کبریا و جلال

زهي مسخر حکمت ز ماه تا ماهي
شه ستاره سپاه و سپهر درگاهي
توئي که از ره تسبیب قسط روزي خلق
بدست تست گر افزائي و اگر کاهي
چو بندگان مه و خورشید بر درت شب وروز
نشسته اند بهر خدمتي که درخواهي
تو آن ستاره سپاهي که شیر شرزه چرخ
ز بیم تیغ تو تن در دهد به روباهي
بحلم پرخردي چون خرد پر از رائي
برفق خوش سخني چون سخن درافواهي
بمصر ملک خدایت عزیز کرد و همو ست
که داد تخت عزیزي بیوسف چاهي

ز تست چهرهٔ دین را طراوت از پی آنکه
به تیغ حجت آثار صبغة اللهی
برد سنان تو از چشم روز بینائی
دهد ضمیر تو از راز چرخ آگاهی
شکست نامده از هیچ روی در حشمت
مگر بطرهٔ جعد بتان خرگاهی
کجا رسد مه‌وخورشید چون کشی می‌لعل
بروز پیش تو خورشیدی و بشب ماهی
خدایگانا ندانی که خدمت تو مرا
مقدم است بر اغراض مالی و جاهی
زمانه سر زنشم کرد و گفت خیز چرا
فتادی از در شاه جهان بگمراهی
جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش
گزین میانه منم با تو مخطی و ساهی
اگر فتاده ام از مدحت شبا روزی
گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی
مرا چو شاه گزید است و شاه را یزدان
نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی
رسید موسم نو روز حاسدان ز حسد
همی زنند نفسهای سرد دی‌ماهی
تو بر سریر ملک شه نشستهٔ چه عجب
اگر بود همه نوروز تو ملک شاهی
برغم اعدا عمرت دراز باد ازانکه

نگیرد از پی خفاش روز کوتاهی
بامر و نهی تبران بر زمانه حکم که نیز
زمانه را نبود چون تو آمر و ناهی

گفتار تلخ ازان لب شیرین نه درخور است
خوشگو عبارتی که خطب هرچه خوشتر است
بگشای لب به پرسش من گرچه گفته‌ام
کان قفل لعل یار تو از درج گوهر است
تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر
هر جا که در هوای تو دستی است بر سر است
آن دل که سخرهٔ فلک چنبری نشد
در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است
زلف تو افگند رسنش هر زمان دراز
داند که عاقبت گزش هم بچنبر است
آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه
رویت در بهشت و لبت آب کوثر است
چشمت بجادوئی بدل چاه بابل است
زلفت بکافری عوض برج چنبر است .
گرچه نجای کافر و جادو بود بهشت
این وجه نزد اهل حقیقت مصور است
زان زلف و غمزه چهرهٔ هم چون بهشت تو
آرام گاه جادو و ماوای کافر است
تا از سر دو زلف نمودی دو لام الف

در شهر فاش گشت که لالش عبهراست
آمد خط سیاه بـالای رخت
وین نیز منصبیست که لالش عنبراست
معزول کی بود رخت از نیکوئی بخط
زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است
طغرای آبروی تو بامضای نیکـوئی
برهان قاطع است که آن خط مزور است
تا آمد است وصف لبت بر زبان من
الفاظم از حلاوت آن همچو شکر است
در هر صفت که چون کمرت بسته‌ام میان
هم چون میانت نکتهٔ باریک مضمراست
گفتم که رنجه شو بتمـاشای عیدگاه
کامروز عید را رخ زیبات در خور است
بر هم زنی بغمزه جهانی برغم من
وین روز عید نیست مگر روز محشراست
بازار ماه و زهره بروی تو کاسد است
پهلوی زهد و توبه ز حسن تو لاغر است
هرجا که میروی قدمت از نثار خلق
پر اشک همچو لولو و رخسار چون زراست
روح ازنسیم زلف تو خوش میکند مشام
گویا غبار موکب شاه مظفـر است
قطب ملوک نصرت دین کز علـو قدر
چون چرخ بر سر آمدهٔ هفت کشور است

سلطان [illegible] نظام ده عدل او
معمار دین ایزد و شرع پیمبر است

[illegible] علمای حیا و حلم
کز عدل و علم همسر فاروق و حیدر است

شاهی [illegible] مهرهٔ گردون ز شش جهت
دایم ز زخم پنجهٔ قهرش بششدر است

چشم [illegible] بنوید بهر خویش
آن کارها که دولت او را میسر است

هر [illegible] مقتضای کار
چون بنگری مقدمهٔ فتح دیگر است

ای خسروی [illegible] جوان و [illegible]
بر آستان حکم تو دیرینه چاکر است

[illegible] عدلت مزان است
مغز فلک ز نکهت خلقت معطر است

[illegible] قبول تو یافته است
[illegible] چون چنار و بید همه دست و خنجر است

[illegible] تو کجا ایستد [illegible]
روباه را چه طاقت زور غضنفر است

[illegible] تو مشهور شد چنانکه
تا سقف آسمان ز بلندی برابر است

[illegible] خطبه تو در جهان
[illegible] را بود کنون تخت و منبر است

[illegible] طالب

این منزلت که یافتهٔ بس محقر است
از صد گلت یکی نه دمید است پیش تو
اکنون هنوز گلبن بخت تو نوبر است
تو مملکت بعدت لشکر نیافتی
کین قسمت از مبادي فطرت مقدر است
آنرا که عون عصمت ایزد مدد کند
افلاک جمله عدت و اجرام لشکر است
تا اختلاف اختر و عنصر ز روي عقل
اندر زمانه موجب معروف و منکر است
جاوید زي که قوت خشم و رضاي تو
بر تر ز فعل عنصر و تاثیر اختر است

قیاس دیده گرفتم ز دور و نزدیک است
که مي رود بسرش موجهای طوفاني
تو مرد آن نهٔ که روزی نعوذ بالله اگر
کسي ز پای درآید سري نجنباني
چنین که اسپ جفا را تو برکشیدي تنگ
بوقت حمله ز گردون عنان نگرداني
درین هوس که من افتادهام بناداني
مرا بجان خطر است از غم تو تا داني
مزاج دل بتامل بدیدم اینک زود
کند چو زلف تو سر در سر پریشاني
کم اوفتد چو تو چابک سوار در ره عشق

که هرچه میرودت چون زمانه میرانی

چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند

ز لوح چهرهٔ من حرف حرف برخوانی

بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را

عجب که می نکنی دعوی سلیمانی

به چشم گفتی زودت ز دست برگیرم

چگویمت که بدستت درست نتوانی

کمینه دست‌نشانی تو در جهان فتنه‌است

بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی

مکن دگر مدد زلف کافرت که قویست

بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی

سر ملوک جهان تاج بخش نصرت دین

که ختم گشت برو تا ابد جهانبانی

شهنشهی که به بیند درون پردهٔ غیب

ضمیر روشن او رازهای پنهانی

گذشته گوشهٔ چتر جلالش از عیوق

فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی

ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلک

نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

توئی که دامن همت بعرض گاه هنر

بروی جمله ملوک جهان برافشانی

ترا به حجت دیگر چه حاجت اندر ملک

که در جبین تو پیداست فر یزدانی

بقدر عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی
بعدل زبدهٔ ترکیب چار ارکانی
دران مقام که آیند خسروان در عرض
تو باشی اول اگرچه نباشدت ثانی
اگر بکل ملوک جهان برآری سر
نبایدت مدد از هیچ اِنسی و جانی
بهر چه عزم کنی دور آسمان گوید
برو که با ظفر آئی مکن که نتوانی
اشارتی ز سر تازیانه بس باشد
نگویمت که بسوی عنان بجنبانی
ز کیمیای بقا آفریده اند ترا
بالتفات تو ارزد زمانهٔ فانی
جهان و هرچه درو هست آن محل دارد
که تو ضمیر مبارک بران نرنجانی
مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد
همان حکایت گنج است و کنج ویرانی
بران صفت که فلک را بدان نظر نرسد
چو بنگری به حقیقت هزار چندانی
به تندی که کند خصم تو چه پنداری
که باز گردد ازو پاس تو بآسانی
درخت اگر چه ترش تر بود بدان برسد
که اره دست بدارد ز تیز دندانی
ترا برغم عدو باد عمر چندانی

که روزگار نماند تو هم چنان مانی
گشاده دست مراد تو در جهان ناگاه
بلطف گه بدهی گه بعنف بستانی

زهی چو عقل علم گشته در نیکوکاری
مسلم است ترا منصب جهانداری
کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ
ربوده از سر گردون کلاه جباری
درآمده ز ازل زیر سقف رایت تو
چهار عنصر عالم به چار دیواری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم
بجنب حلم تو در تهمت سبکساری
توئی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو
چمن برنگ زری شد صبا بعطاری
کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهان گیری
کمینه خاصیت دست تو گهر باری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود
که نرگس افگند از دست جام هشیاری
بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی
بیک سخا شکم آز را بانباری
ز صوت بلبل نطق تو یک نوا باشد
که گل بهای درآرد لباس زنگاری
فرو گرفت جهان را چنان مهابت تو

که هست دم زدن دشمنت بدشواري
زمانه را که بغفلت بخواب در شده بود
کشید حزم تو در دیده کحل بیداري
جهـان کلاه ز شادي بر افگنند گر تو
بهفت قلعـهٔ افلاک سر فرود آري
توئي که صحبت تیغ تو قاطع است بدان
که تو بمملکت بحـر و بر سزاواري
درین مجال سخن نیست چرخ را هرچند
که عذر لنگ برون مي برد برهواري
جهانیان ز تو امروز چشـم آن دارند
که زیر دامن انصـاف شان نگهداري
اگر ستاره خلافي کنـد تو دفع کنـي
وگر زمانه جفـائي کنـد تو نگذاري
تو پادشاه جهـاني چه باشد ار نظری
ز روی لطف براحوال بنـده بگماري
کسی که درحرم عدل و رحمت تو گریخت
دگـر بدست سپهر و زمانه نسپـاري
بروزگار تو با این همـه عزیزي و فضـل
روا بود چو منی در مذلت و خواري
درون پردهٔ فـکرت مرا عـروسانند
که زهره شان به تفـاخر کند پرستاري
بکن معونت احوال من باستـقـلال
که زشت باشد اگر خواهم از فلک یاري

بضاعت سخن من ازان نفیس تر است
که جز ترا رسد اندر جهـــان خریداري
همیشه تا که جهـــان را عمـــارتی نبود
مگـــر بشرط نیـــکو کاري و کـــم آزاري
ترا ذخیرۀ فتحی که چون لطایف غیب
وراي عقـــل تصـــور بود ز بسیـــاري
بناي عمـــر تو معمور باد تا باید
که تو بنای جهانرا بعدل معماری

الحمد لله المنان

که این منتخب کتب اربعۀ معتبرۀ پارسي زبان ۔ مصنفۀ ادبا و شعراي همزبان سحبان و حسان - باختتام رسید - تا براي امتحان بي۰ اے۰ بکار آید * یعني انتخاب تاریخ ضیاء برني و وقایع نعمتخان‌عالي و شاهنامۀ فردوسي طوسي و قصاید ظهیر فاریابي بتاریخ ۲۵ اگست ۱۸۸۴ع مطابق سوم ذي‌قعده سنه ۱۳۰۱ هجري در مطبع آردوگائید واقع کلکته مطبوع شد *

SUBJECTS

FOR

EXAMINATION IN THE PERSIAN LANGUAGE

FOR THE

B. A. Examination of the Calcutta University

SELECTED BY

MAWLVI KABIR-UDDIN AHMAD KHAN BAHADUR

AND SANCTIONED BY

THE SYNDICATE OF THE CALCUTTA UNIVERSITY.

CALCUTTA

PRINTED BY AZIZUL BARI AT THE URDU GUIDE PRESS,

1884.